

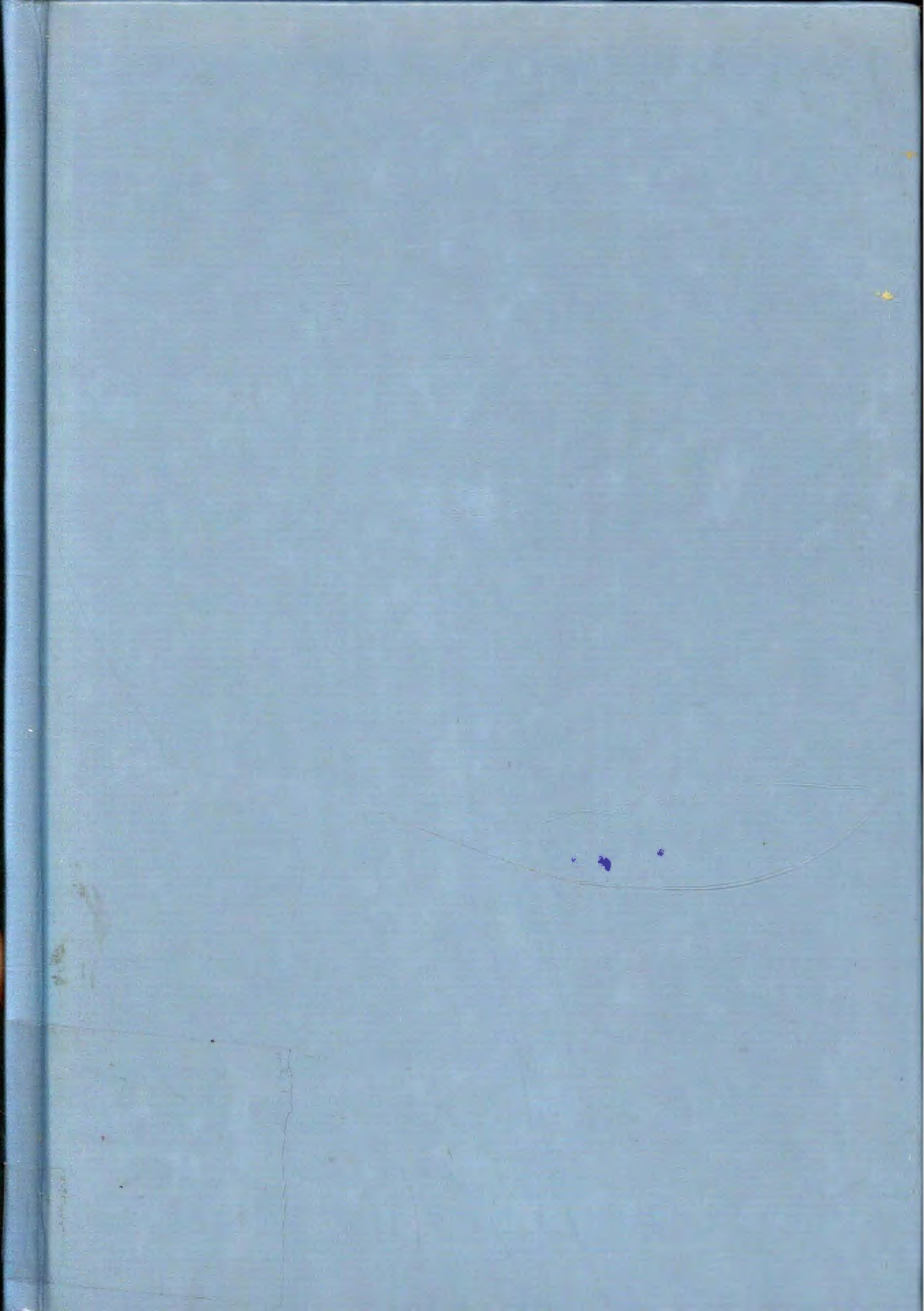
مجموعہ دیوان

نوائے کاشی

صاحب علی آبادی

درویش حسین کاشانی

میرزا احمد تقی مازندرانی



۱۲۰۸

۱۲۱۱

کتابخانه حسن خورشیدی
مجموعه ۱ - دربار نواهای گاه - دربار
۱ - درون حسن خورشیدی - میرزا محمد تقی

۱۲۰۹

۱۵۷۴۵

دانه چو میرد غم دانی و آید
انجیت کر نه با بهاری مسیح دم
شکوف کون خمیازه در کفار کون
آنگو پند هر که فلقان بنی کون
ببرفت رسته در اطراف جویبار
کاشن ز و آتش فرو در نظر
نمک ریخته ز کوبه پید استوار باز
هر هفت کردن هر کلبه فکد شاف
کوئی باغ سوسن دمان آونک
وینا سبب نه درختان تبارک
ویرم کلستان بر چمن غار بن
بگرفته جان فکد آونک سکفت
مرغان دستان در نوا سنج آمدند
از بال مرغ آب نه چون لعل لبر
باشی به زبان چو بیان کر آستنا
چالو دار سبب شد در روزا کند

بال صبا در سنج بود است آید
کلزار در کج چمن وین و آید
سیا بگون هر بهار یکبار است
صنوبر در رخ و غنای در است
ایر در مرغ بیدستی زبان آید
دند ریش منجر در نوا آید
بر یک طبر خون خون کبر است
چو یان مر و هفت در کل خنجر است
کوئی بلوغ لاله می غوغ و غیر است
جز سر بن و کسوت پایش خور است
شکری خردی و شسته سکندر است
مرغ لب و مزاج غنچه است
هر یک شوق و در یک کج است
از خود ز کمر که در روز خود زده است
هر مرغ بلو دانه در در است
مهرت را سحر است و در هر است

آن کلبی فیض ولایت و پنهان
آن کاشف علوم نهانی و غیب
آن آفتاب برجی است بفضیله
کم گشتن بانه چهره و در خضر
که گریختن بکس است آنکه ز مهر
که کف قدم بجا کعبه بر بند ز لطف
احد ای او ناله در ناله و در
دانست هر که مرتبه کبریا پیش
آمد سر عدلیش شایسته فی
نشان داد و لایزال در کرمیت
جوش و در مدینه علم نبی اگر
مان عظیمی بی ازین کمال
دارای ملک قصیر و فغان چو در
صد کالیش چو فریدون چو ایمن
یکتن زان کبرک نماند روزگار
هم بکرم طهر او نفع بی ضرر است

بعد از پدر مرتوج دین پسر است
مور تپیش ز احمد مختار و حیدر است
اکثر است در دل بود پسر است
در راه غریب خداوند پسر است
سنگ سیم خوانش یا قوت اجرات
خاک کعبه پیش آن توده ز رست
آری عدوی نه چینی پیش کفیر است
و دوران او همه الله اکبر است
یکسر است آنکه سر او را فرست
مرغی و در کلبه و رایت و کبر است
هر در کوب بهک پای اندک است
بکفته شرق و غرب جهان پسر است
نامش آن ناله و فغان و قهر است
صد جرمه پیش بود چو ملک و چو خیر است
در روز کار آنکه خداوند و اوست
هم چو پسر آن چو پسر است

هم هست علت آمده و هم ناپاکی
کعب ضیا کفنه ز رای میراد
گفتم که نشسته پای تو برش زنده فلک
غایب چشم منی و نور هست در کمال
چون زیر دانی در آرد آن خوش ترکت
به خواه که خورنده و جویند و ار
هر جا خشم فرض انداخت
از نیش خوشتر است مرا و که خشمش
انرا در است بنده فرمان او تنها
آنگاه جز رضای فدایت هیچ کام
اموده زیر سایه عدلش و محاسن طهر
در کام اگر عداوت او شده ظلمت
که خشک لبش و ماله بر زخمش
تا منم از کجاده هیچ تو از کجا
که هیچ آنکه در دهان خدای
بر دوز صوفی و خضر اوج تا کجا

هم با در رعیت و هم بیکر است
رخسندگان اگر خورشید نور است
نه اوج نه فلک نه زنده نه مرده است
نه زمان ز خلق و ترجم جان و بکر است
و قال و چه پای کعبه بنده چون حرات
رو با باده جاسر مدل غضب است
هر جا غیر میستاد فروخت صبر است
اندر هر مخالف اگر نیش شربت
منت خدا ایلا چه بر اعده مضطرب است
هر کام با رضای فدای بس میر است
ز آنکه نه آفتاب و نه خورشید است
در جام اگر ارادت او زهر شکر است
آنگاه جوارت ز سینه کور است
وین خور و بوی حسیه ملک شربت
قد بخور آنکه چون من سخنوار است
در مرض و نه جبر است میر است

دریا به کف بود آگاهی ضعیف
که مندری سوادها به یکب غافل
در کعبه بندگان توین بند همظم
کوش که در حین حضرت نشاء
تین کعبه بیت قصه را که بکلمان
اندیشه ای ز آتش هرنوع چراغ
تا در انتظار زهرور و صبیتر
بهان دول عدیب از بهر جانان
با خط است لبته جری بنفلا
پوشه و در چشم تر بنفش سان

دانند ناله لبهر درنا در است
خبر کو کوش کعبه و مرد و لدر است
انصاف جواها ان مندر و نفع
کرمان دزیر و کعبه و کعبه و کعبه
دانند کان مک و آل طرا
آل و آب هر تو با کعبه و کعبه
تا عیش و صبر با زهر و عیش و کعبه
ناله ان در محبت از صبر و کعبه
تا لاله و کعبه و کعبه و کعبه
هنی و محبت چون لاله و کعبه

وله

ای خورشید دمان تو را و بلند تو
دلو اگر از زبان مرده و کعبه
آنجو ناه و کعبه و کعبه و کعبه
آکس نه از سرور تو و کعبه و کعبه
لب و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه

مانند آفتاب جهان تاب و کعبه
هم در ادای مدح و کعبه و کعبه
تا نفع از کعبه و کعبه و کعبه
پوشه و کعبه و کعبه و کعبه
دل در دای کعبه و کعبه و کعبه

اورا چه بصیرت خوانده مال تو
اورا چه ستاره تو را ستاره نه
خالی شمع از عطای تو خالی رنگوبو
تا دور زمانه نظیر تو آو رود
اقلع این جهان در جهنم در کرد
که او سپهر حرد را بلیغ تو را
اقبال او آمده جویای او جهان
پوده باز جوش نازک تن تو را
از آتش بلبرک تو زخم میبرد
شیر او زشت نگویم زخام چو آرا
در در کبر و دار تو لایق که دید وید
زان دانه امید که گشت زهر کران
ممنون خالص دعای گشت لطف
بگذر ز جرم که در حال چو عذر خواه
که در جسد جبهه تو ناچار چو هوای
تن از نداد بندگی نه عذر و عجب

دانند اهل اید بر تو جان و دل است
و ایم ستاره و ملک بخت یمن است
از زین کف تو دل کان بهد منت
ز نیکو نه جد و جد چو خیز دست و دست
نزد بلند صفت تو غم از زین است
غم منت زیران چو یک رام تو من است
دار آسمان صدر رفیع تو مسکن است
مغفط که در کربت به بر اندر چو جوشن است
که در مهر عدوی تو راقی ز آکن است
کمر ز جا کران دور شیر او ز منت
تبع سینه با جودت بهر است
حاصل تو بدو غم به بدین خیر است
عز تو خاص داد خداوند خالص است
نهاد زنجیرت از عجز کرد و است
از شک زبان قناعت بهر است
ازان به بخت خوشی تو می گذشت

خود تیر کرد و انتر بنور او این زمان
 میرا جانز کابا که جا تو
 نهان حکایتی است مرا تو که چه آن
 توانی اگر زدن بدلی نیست رخست
 بگرفته گفتم گفت تو هر که از ادب
 از مردی و مردی پرسه اگر کنان
 گفتی بیا و دید تو روزی ز رگه ز
 لیکن و قمارشون مرا این پس کجا
 من چشم این ندارم حاشا ز تو و لک
 هر چند قدر صد روز هر چه آن بگذر
 بدنام و شرم روز و در شکست را
 آری و گریزی تو یاک و همتان

روسی کشایش همه جمع زمین است
 یکت همچنان خوار ازین سز کاست
 پیدا و آسنگ و همچنان زمین است
 خنود و یاز می کجا تاب نریت
 نا آرمده اش نهان گفت گوشت
 خور نیز نیک نه انصاف است
 پس از ما گفتم و اندر دل من است
 شایسته ز بهشت بازار در است
 عیب بزرگ نیست اگر خورده است
 با چون نمی جو جاکیم حلیه رفت است
 بخت ز جام دولت از پای کن است
 اخلص و همتان تو باری معلی است

وله

با عشق تو ما چه کرد و سود و زیانست
 او را هر روز و از عشق نکاری
 این از به دی یگر هو آن از به دنیا

سودی که از این غیر کافیه جانست
 انسان زخم خوانده نشد بگره جانست
 عاشق چو در اندیشه این دلم آگشت

اعماله

افتاده یک نه پیش تو سر کار
بنی باقی دمانه چو جانی طرب پیش
باشنج حرم کوثر خوکیر و ماله
هنگام نشاط و سرال نو روز باد
مفتی نتوان گفتن بهوده کندید
می نوش بلوغ اکدن دان پیش منی
گویند بهیولکایا به سحان راه
داعط خنجر گوید از جنبش عثمان
آشنا به عیانت عثمان از خبر اول
کمتر خری از سکه دهقان ناکاه
شعش طیش بویان در بزن و بار
از جور کج وادش آواز گت آن خمر
گفتا تو به ایش و مر نیز کمان
اگر عشق کفاری و نهان زهرین
زانه و کج آن بت فرخا کز
پوسته بیادوب و ندان پیشم

دگر چه دگر ریکار و جهانست
کود خضه فرس اگر باغ جهانست
دل در کوچه و دیو و مغانست
گویند مخور باد و ماه رمضانست
مسکین چه کند در کوچه و جام است
زیران شده و از باد خزان برگ زلفت
کویانه جهانست و کوبند جهانست
تربچه و خانه غار عیان است
آشنا به یقین است یقین به زکات
پیدا است و فرم شده و حال جهانست
با کدورت جهانست سم خوانست
انجا بچرا این در آسوده جهانست
اندیش این شیخ کجی مرغ جهانست
اگر دهم نه جهان دشمن جهانست
تا میکیزی رایحه غنیر و بان است
باجیرت و غم تو و یاقوت قیامت

آن چشم نه پست بعد از ورست سوغ
 از حال من آفتاب با باده و جوش
 جان به او زیم کالبد تنگست
 با آنکه به وصال زین یاد نیارد
 با آنکه بخندد بزبان عمری نامم
 بهیچ مرآت رخ برآینه در نه
 مس از بعد آن رخت نه بینم همه دانه
 آن یار در چشمم اگر بقیه شاد است
 آن یار در دور آرزوی کشت دیش
 ما پیش نتران خواندن و پیش تو خاتم
 حواهر اگر انصاف فرم از انصاف
 اورا است حق آتی چه بگوید بگوید
 آن خنده که برین آن قد زده پیش
 تیرم را پیش دیدی ابروی کمان کش
 سرش نتران گفت بر پیش زخم کرم
 که سرشیدت از بوزن و بازار

آه چه دیدست دانه و در پست
 زین پیش ندانم و مرآت نامم
 دل به او زین سینه بوزان نقیبات
 روزان و شبان با و دم نمیشد
 نامش همه عمر مرا در ده زبانست
 ام بدم دل و نام و چشم نیست
 آن یار در دور آرزوی کشت دیش
 آن یار در دور چشمم اگر دانه جلالت
 مرغ دلم اندر نفس سینه طلب است
 از سر بدش دلم آنچرخ کرب است
 به راه میسکین زلف بر طرف است
 به دل زده طرب چون از خنده و غلالت
 به دل زده پیش زده که پنهانست
 به دل زده سینه است و تیر و کمانست
 جان زده چنان گفته که جای زیارت
 بهر دفری چند دلمست و جلالت

که سر شنیدست با سفره ز روز
که سر شنیدست بایاران در بزم
که سر شنیدست بویان بسر زین
دارای زمان تاج جهان خسرواری
هم شوکت نشان او بدو بهتر شد
هم زنده جهان شرفیت و جودیت
روزی زنده باشد و بدست لکن
در کام دلی خون عدلی طلب کن
اوراست و بایسته اگر دیش فصل
آید میان خون سخن از مرغ و نیایش
گفتم ز جهان تا ز جهانست تاں خود
خندان فردم گفت صد نیشندی
بجز کرم آند او فرخنده و دستش
تا فر صامیه عدو پاکت بسوزد
خیز خیز است کجا ^{بر قل} خیز است
در به دیش کزیند ز همیشه

در نیم مکه است در بسته به نیست
شادان و غزلوان و نرسنج و لوت
در مکه بایست به نیست
کو زین و ز تخت جم و تاج کینست
هم ملک جهان او بدو بخت جوت
هم نبد فر مانن زینست از زینست
بخشند کف رود خداوند نیست
چون خون رزان در قرق بلور نیست
اوراست و بایسته اگر دیش فصل
از هر چه کبر کبر به نیست
امر که بود نافت و حکم که رو نیست
آنگاه و عیانت چه حاجت به نیست
در بزم به در به و دیار نیست
در بزم یک تیش و صد به نیست
و بان در اوست کجا قیصر نیست
کو شیر زینست و بایست

تا سیه کنی رخ جهان خنده مدین
اقوان به با دولت قبال قرین
تا کسر به خواه غمان باز بهیچ
باز و کینست بر لب پید که بکار
آنگاه نسیم گرم دوست بهار است
بس خون بگر خور در رنگ کشتن یک
با لبش سرو به اندر چرخش
دید که کینه مقصود و اقبال
آنگاه بران تو بغیر در و قبال
نقد تو از این پس در روز کنیست
آنگاه همان خواه از تیغ تو زین
به خواه تو گفت خدایم جهان در
نه نام بخشم تو بکین نه نه
عالم ز عطای تو بگر اندر لایق
اندر طر حون آینه منت بهر
در حضرت تو شرح غم خویش بهر

هم در دستان آمد و هم گشت نیست
اولاد نه آن گفت قرین با قرین
باز آمد و در دستش آن کند عیانت
همه الا عقاب اجبار اندر میر نیست
آنگاه در سیم خط دوست خزانست
در چهره خور شدن بر قیامت
مانده خفقا کند هم در جوش خفقا
در حلقه زوارت بکینت قیامت
در فلک بر کوش ایام برانست
حکایت در کین ز کین تا کین نیست
بکینست ازین و ازین پس برانست
آن هر چه گفت گفت بهانست
یا به شدیم بر زان به نام تو نیست
پنهان در تو در کوه مکر معدن نیست
سری در کونین نهان بعد دهانست
کز آن فقو به مهر مراد چه نیست

آن کینست

آن گیت به دران تو گیت بجز
در دهر اگر نیست مرا غمت بش
تا به سوداست بیان بند کشت
مردی تو دهر چه زیانست در بخت
از جور و جفای کلمات دهر
زین بس خرم را دهر در دل زیاده
گر گشت در دهر گیت در غمت
که چون نه بگامم اگر کرد باری
امیدون به ختم شما بهتر بگیت

کز بر سر دهر غم دوران بقا نیست
جرم و گناه چیت و تاخیر زمانست
تا صابر زبان سر کشت از طاعت گیت
اعدای تو دهر چه زیانست در بخت
کز زانکه امانت بهم جاسر نیست
در دل ز بهر دهر گیت همه بخت
اها خرد خوش را چون با دهر نیست
هرم بلب بگیت و قنقم در بخت
تبعیت زبانی بگیت پیش نیست

وله

گفتم فدای دوی تو ام ای کفار دل
می کنند از کیدل با گنه باندش
هر که بگویی آن بخت خوشوار بگیت
باید ز جان بسزیه غش سخت است
گفتی کدام روز دهر از تو کنار گیت
صد با گفتم ز بهر بگیت دلان مرد

آورد دست پیش و حاله ببار دل
در هر کج زلف زلفی اندام
بزرگ بگیت زین دهر بگیت
مرد دهر اگر بران بود از دست دهر
بگیت کدام روز دهر از تو کنار گیت
نشسته باز دهر دهر بگیت

ببطر و شش سنجید بنار دردی هست
خود نیز پای بست غم عشق یار من
نیکو فدا جانم که شد و هیچ که
مسب از کاد بار غم عشق از کجا
زین پس چه سود بان اگر آسان بهر
از آستان یار زهد و باستان
چون بود با دایم که پیش غبار سن
آشفته در قفای آن کسیدانی دید
باز لعلکال یار نهان عهد بسته بود
با ما شمع محنت و غریب بر نبرد
نشانم تخت کمرن اگر نبردش
اول بر سینه هم رسد که لاف نشد
کرد آنکه کرد با من و آگاه می بود
خشم و کلاله دای فرخنده به کرد
در هم نبرد کردی و در بیم چلکش
کرد در بیم رقص غول خشم نه اگر

میباشی بسنجید بیک تار دل
که شمع عشق با هم آغز ده دل
از سر نبرد و خفتن مهر و بار
بار سر جنب کمرن من کرد و بار
خون شمع مرا چه از تنم روزگار
مسب با تنم آفرید گرفت بار
در کوسه ماند ز من با کجا بار
افکار در قفای آشفته و بار
کز سینه کنان کرد چنین آسگار
ماند چو در کرد ز یاد و بار
به اعتبار بود چو به اعتبار
آفر گرفت خورشید روزگار
از عدل و ملاک هر حق که در بار
خواهر ز فرم خویش کنون زنیار
روز و شب در بر آشفته بار
دایم سینه کید زنده نهاده بار

اسرا که خشم دیدت چون بر قلدرین
شیر و پلنگ ز هر ایں خدایت خویش
کف روز در روز کارش خود تار و پود
و پشمی که دانت دهن خلتی تو
را که گریز جوید تا از مصاف تو
کینهت و ملک و مال در خولایت
روز و شب و جو برک صند بر تنه باد
دار تو سر کشد پسته جان ترند
میرا بزرگوار اسرا که در دعا
گفت تو جان نثار و همی کنی
تا بعد کان خواجه پرستم و حق شناس
تا اختیار ملک از تو رسد که
منه در نادر و منیر بارید و طبع
جویم از ان زلفک در آن خفت سفر
و دانت که بر خط ادب ایستاد
چو دانت این ننگه در

بر دانت از جهان دنیا
در خط اسب و در سر اسب
خشم تو که در تیره بعد جان و تار
در پیکه نایب به چش کبار
پیمان که در پشته ز در قلعه باد
بر دانت ناگزیر زیاده و یار
به خواه بد زشم تو در کار زار
ز انسان در دشمنان دام تو زار
خواه بقدر شعر تو از کردگار
هم جان فراسداده تو دهم تار
بانه کان خویش چنین به یار
بس نامه بوده از کف منقار
چون خون کند دم زغم و طعنه
که لطف عام هست پس امید
رحم آیم هزار اسیر و اعدا
دام ز جور یار هر آید زار

افشا فکد بکاش جانی ز غم هست
به ختم مدعا به عازین پس چکار
از اصداد دست بخت تا کریمه جان
پیرسته و رستان تو دل شکال روان

آنگه در هست در بهانه ساز کار دگر
با کار دگر چه غایتی بکار دگر
از هجر بایر بجای تا بخت دگر
همه لایق دشمنان تو تو کوکب در دگر

وله

مرغ برش خیم چو دستان ساز
با کاس بریزد آب کوهر ریز
صحرای گلشن ز لعل و فیر زده
و هر زاغ و کبک خوش انگشت
طنفه زاغ و طبله عطار
قمریان بر فکد سر و کمر
بلبلان بر شاخ گلشن بین
در چنین روز گلشنی در طب
راه غم برف جهان بسته
کام در لعل و لبران چکار
دست یاری و پای سرو دینی

بهم خور با کنگر دستان ساز
غنچه در خنده مرغ در پرواز
گلشن نو عروس پر ز چمن ساز
ساخت باغ در بار خوش آواز
خنده باغ و گلشن بر آواز
رنگش خندان رفو نواز
غیرت مطربان دستان ساز
در چنین روز گلشنی در طب
در شاه دست بر عالم ساز
جام در دست گلستان طراز
با حرفت عارف محرم را ساز

بهر بزرگ بستی مجوز
ز هر بگذارد راه کاشن کبر
اینست جانانم که ام حرم
بستان کام دل ز صحتان
سرور از کجفت و عطف کین
صدقه پاک باز رو دیدم
آز نمودم سران عالم بد
واله دین پناه خسر و خان
آنجهان داد و در سر رنج بلند
سرکن زمانه در بر او
کوده بر خاک آستانه دار
دو برگاه دار هم آرد
حسرت ادرا با بقا هدایت
تیر پرانش ز دامن همراه
با پیش کشیده ترک فلک
بهر روز آتش حسدش

عشق بیدار غنای می باز
جام بر کبر و بکستان ساز
انیت میان آن کدام جهان
این چه قبیحیت است و جهان
پیر و بیکجائی است دراز
باز در کین شاره باز
دار خوش دوستم باز
آنکه اندر کار بند و نواز
سر ز فرمان اوده بچند باز
بهرند از در می ز نماز
سرفه ازان و هر روز می باز
ز ایران همه جا جهان بکجا باز
حسرت ادراست با بدست باز
تبع بر آتش و دامن باز
پادشاهان تبرک دست انداز
شمار اعدا دامن سوز و دکل باز

پیش کیوان تازدیش که خضم
 است تو بخیر خضر دان بهر دور
 رفعت سر فرو آورد و ده
 بسته آسود صفت معدلت
 رانکات دوزگان خوری
 طاعت کوه در سنگ دین
 می ندانم جوانی از پیری
 شمشیر خنجر منج است تو
 با مرآت قوت بهر دم
 صد جو محو پیش کار دوت
 بگره جو تو بگره بایان
 سر دوز قمر من چه داند آن
 راسته بد گفت اگر داند
 گفت غیر مرا تمییز دهر
 در نظرمست بد کی ماند
 نغز انیان پس از مردم من

این فرنگی شیرین ساز
 استوار جمع سروران ممان
 تا نهم غنچ وقت کفر راز
 پیش خرد لاله هم در اهرار
 خوانده است دوزخبران اعزاز
 خدمت دوزخ در ملک راز
 در استو بر بوده از آغا نده
 رکش بیدار غیرت شیراز
 با قوت مردوت دسار
 هر که غول به بماند ایاز
 لطف عالم و لطف اله از
 نه اند تیب دوزخ کند
 غبر و بان که ام ویر دبان
 سحر انگو تاسه از اعجاز
 کند عفریت و بی نظار
 چه خوب هر فری دم حرار

کنم این کنایه به تصریح
این چو نام کام سخن تو بیا
بالاتر از عزت و خوار
دشمنست و ملامت خوار
همه تا قرن آرد و سگ
کریه حادثه قرن آفتاب

راز سر بسته نخست از دیوار
آن چو اهرام کار سخن تو باز
مرد و جهانند قناعت و آزار
نوست و نه هیبت عزت و نیاز
همه تا آرد و سگ
خنده و نه صفت بلند آواز

وله

نام تو هیبت رزبان دارم
کفنی غم می بل نمان میدار
تا آخر عهد خوانده دیدم
خیزت از خان کنار
سوم چو زبیر و اندر بر کشن
زین در دیکانم و یارم گفت
از دید و بجا سرکش خوار
سودا غم تو سودا زانم
کفر و شکایت ز منتها

ای تو اهرام عزت جان دارم
که بتوانم بیان نهان دارم
دفع که هموز غفران دارم
در دید سرکش نادران دارم
بش خ بندر آشیان دارم
کاین در دیکانم و یارم
عز دید و زمره مان روان دارم
زان سودا کردن همه زبیران دارم
که بکه می آید کجایان دارم

زیر تارکان من سپید
 با انبیه دشمنی بسیار
 غنای تو در غزل اندر هر صفت
 بیا آن دل نازکت ز سبب نام
 زین پیش بجان تو اگر چه
 در صفت میسرم اگر زین پس
 از دست تو جان برون نیافتم
 بودم بدل از تو بجان هیه
 خواهم ز جفا تو نالم لیکن
 گفتن سر خوشی کبریم از کرمیت
 دانه که شکایت کرد که خواهم
 با مال غم کنی هر من نبسته
 که هر شدم بهش دل ایست
 کعبه در دزد کاخ سر دغان
 آن دانه هم کنی هر در پیش
 باد و دشت ز زینش جهان

یار صبر بهر جهان دارم
 مهر جاست تر از جانی دارم
 چون مرد گریه جهان دارم
 این سکوه دست تو آسان دارم
 صبر از دل خویش کلاه دارم
 در هر وقت وقت و توان دارم
 یکبار نه اگر هزار جان دارم
 اکنون ز تو یک فلک فشان دارم
 اندیشه زاده ناگهان دارم
 در دل باری عجب کران دارم
 کفایت بر این دانه زبان دارم
 ممد می چون خدا کنان دارم
 چون نجات فکایان جوان دارم
 زنی نه راحت دانه دارم
 ناله کعبه هزار دستان دارم
 اندیشه ز کاخ سحر دکان دارم

در دمت او هر آنچه میگویم
خزیده ز داس ریشش که بدید
مریخ جو در زرم و پیش گفت
زین فخر بخود بدل می نالد
تو که به عدل دلاور
بخیر بدست که بد آسوده
در مکن کرک که بنواب اندر
منه بر زیم و تنس پرست
آن سره بر آسان همی سایم
از عفو و عطای او بقدر آنکشت
هم نال و سر سینه بر میان بندم
هم نفست او و اندران سرفرم
در دمت او که هر هم با شوم
با داس بواهر هر کجش را
با نفست او و دستش
عاجت بجایان مذارم و آنکشت

بر کفچه خوراه ز داس دهان دارم
مکعب ضیا زمان زمان دارم
منه تیغ به در میان دارم
کز نهر سمنه او تن دارم
در مقلب باز آستان دارم
از شعله عدل اوستان دارم
در مکن شیر که مکان دارم
جان دولتش دو کامران دارم
در بند کیش پر آستان دارم
هم خلعت و هم شایگان دارم
هم خوش و سر سینه بر میان دارم
هم دولت او و جانان دارم
کلک و دمام در بنان دارم
مها و کج بریان دارم
آنچه منت هر که در جهان دارم
کسر بخش جهان ستان دارم

با انهم غم و جاده دارم
منه بکمان آن سر کویم
از بهر قوام دولت و بخشش
که روی نیاز بر زمین مالم

که فخر شریف بکمان دارم
نسبت چه در کاین دامن دارم
تا از دل جهان هم نشان دارم
که دولت دعا بر آسمان دارم

دلم

در کف آرد و کاوشی گفت
باش تا از کردار خویشین
می یاسد یک با چون من
که هر خوف کبر پس خوف برار
با بند لقا کیم خوف بکسر
طره ترکان جفت نیستم
تا که بهیضم دانا یان سپهر
کبر اندر کون جوی آسمان

وحش الم بودستان روزگار
هم نود روز سر پان روزگار
دانشان دان را سر نادران روزگار
باز کس و تتم ز داهان روزگار
جا خوف بخشش کس آن روزگار
مسجد بستم بر پان روزگار
تا که بهیضم دانا یان روزگار
کوثر اندر ریش جوان روزگار

دلم

خوام کنم حصار کب کوهر
هر چند تو کان کوهر سر و دلو

به از درت آوار کب کوهر
پیش تو خط اعتبار کب کوهر

آدم و دادم از دست رانم
اول به با مهر و وفا بودم
کنم نیز زنجبت به منم بود اگر نه
ای بقله جان جات سر کمر تو میکنم
اول غم عشق تو خوش افتادم و دم
یکبار راه به ما دل بست بودیم
آسره مهر بودم بکشد که چون
اشرب لب لعل تو در اسرار
تصمت زده و صد توام لکن تو دانی
که ترک جفا کردی در قوت و کردار
آنخیزد و دریا دل حال در مهر
درگاه ده کبریا از سد و ناصح
هم از به فراتر و عینیه و قدرت
بناستندش به زوایت و نیست
چون غنیمت کار عتقه و دلها هم بکشود

برخواست قنان از طاعت در اندام عبادت
بمنم زهر یار آخر بهر دو فاسد
از شفت تو که بود تویر و خطاست
کس جنت کس نشد آنگاه روان
آخر غم عشق تو دم بد چه بدست
آن دل بخت تو گدازاناست
در کس تیان آخر بهام جفاست
از شرب لعل تو که در دهر است
در طبع منم بهم خوش بود که باست
خوام بهر دایه و نیرنج و نیاست
گاه از طرفه و طرفه که در باست
بسیار که است و بیست و کد است
هم از به احکام کوشند و قصاست
کز بخور در جهان کجاست ناست
کوئی نغمه هم نفس با صباست

نہ زبیت الجاہل فی غیبت نہ کس
 بر قامت تو کان الف قامت غنا
 ہم را بیت اقبال عدل کن کن
 کہ نیم روز ان طلبش و طرب کھ
 بر کلفت ہمار و ناکفہ دریافت
 میرا ملکات تو برادر شکست
 خوشید ارخان چو خان گت سبک
 بود تو ترا در بزر کے در مان
 بت نیت بر جاسد بر کوش لایم
 بے برک و نوا خدمت تو ہر کجای کرد
 سائے بخندیم کد زر بہ تر از زر
 لایم کنون کام در لو ضعیفا ملک
 تازہ ہر آن نایہ ارغند و این سکر
 عاجز ز شمار تو زبان کد و اکت
 تا ابر شمعان رمضان آید ہر سال
 مراد تو نہ ناز و نفیم آنہ مہیا

نہ نصبت اعدائے فریج و غنا
 چون نون ہے تعظیم جناب و غنا
 ہم کورت اجل اعدائے قبا
 دان نیم لکیر ہے چہ ان عطا
 ہر حاجت زوار و ناکفہ روا
 بر خواست عدوت ہر وجہ و غنا
 یکبار کہ از ہیرہ نمان جرم صہا
 لقصاف ہر مال و کار سہا
 ہی کہ کوش لایم چو کتب و صہا
 کتہ انت بے روز و با برک و غنا
 در عہد تو ہی رسم نکو تازہ بنا
 اقباب کنون یا در ویا فقر اش
 ہی نہ ہر مند چہ ان شاش
 خدائے بندید ہر مقام و غنا
 تا در ہمان شفع و زاد چہ اش
 چون چشم تو نہ خون ہر خیر غنا

امروز زینب دیدم ترخت و خوار سر	قدست و از کس تو آردا نواست
والله اسر زینب قره نانا خوانی اولو	چون ابریف خدام تو یکجند عبادت
بیج بکک و باجیر سحر پیر	دیش فرید اسر صد کنج هباست
در ظلم آه غزل نانا و شیر بین	آسوده دلم حای که مرغ دناست
ایم لبر و دلدلدم بکام حبش	عاشق نیندم و اسیر الاسراست
درست بطور باله و در برت سالد	کام دلم ایج عبود و یکبار دواست
بکزار بکام خودم اسر شیخ کرفتم	عمرم امد جن عمر تو در جنب و چو چو
کام از لب آتشف دلدلدم کرفتم	در دست و بدل دلم از خوش خواست
آید بزم یار دلم از مهر و وفا زد	الکون و پنهان دلم از جور و جفاست
ملک و جهان در نظرش هیچ غایه	میخو لقا نازم و خوش بگرد باست
کرخت سفر بست و از سر کویت	باز آمد و با تندرست و خوش تر خفاست

قصاید

تا کنر عمر صرف صحبت و نان	تا نرسد منجم کنر ز کرده پنهان
عمر با یان رسیده باز کنر در	تا نهی نه بر زده عمر با یان
غرقت بزمی و چو نیت مرده خن سنج	خویش نینس چو نیت یا رسیده ان
خیر منم از زین سوزا کفاس	بایدت در دمه نیت از کفاس

دارد در عمر خویش باید و بکیر
بج نترخوار یا شنید سر از کز
ناید در در ذکر دار کجا بستر
هر که نداند ادب هر نش کفوم
این خود بیان در خولق نشاند
که چه بصورت نمودن به مردم
صورت که ما به اعتبار نرنگ
نقش بر ایوان چه بود سخن نظر کن
و عورت بنمیزد لطف و دلالت
و یوزا به هر خبر و اگر بر و
ذات با بهر لطف در نه ابو جبر
بجز در پیش راه عهد و عهد بیان
اعمر بنیاد بهر عجب این
بال بر بنمیزد بهر منت نایر
که در مردی که از نفس پیدا
ممک بود بر حق منت حان

غنچه کار کفنه ز غار مغفله ن
آرد فصل با بر غیر اوان
سازد از جوب هر که بنجر بران
هر که نداند حیا شو نشان
ایا کفمنه کوشه سم از ایشان
سیرت مردم کجا به غول بیابان
منصف جان کفیه است بهر جهان
بهم ایوان کدام در سم سیدان
سودن بنده کمر بخت در بان
با هم مکر و حیل کنن رسلان
ز سر اندر ز تیر کمر و دستان
واله و مرد پیش لاف و طوطی
اکبم که با شو کجا به گفت آن
آب بفرمال داشت کفمنه نوان
غیرت مردان کجا بانه نهان
مسطر کج به ترک جهان جهان

در شهر بار کین به مهده جو س
غوطه بریات غوطه بایه ایدر
کو سر فر دنا دار سر دوسر
هک دله بایه ت چو آینه روشن
خانه انجان بدو بر حشمت قهیر
نزل اهریج نزل فرشته
دختر تاریک پر زلال بنام
مهرش در دشت هد شهر زار
بو بار همکا خوش کن نش
گفت من همه تو ادم رفا
چونکه نیارم غریب مهرش کردن
فحق تو ولایت است خلوت جور
خدمت نایه ات که ام و خواهر
منم از تحفه فرسته سریت
ملک فقیر کوته در آید از دور
حشمت دنیا در یکان سخن نیر

را که بعلی در است دلو تو در حین
کا تمام است کوه غلطان
ایمیش زین بو خیزد آن ز چنان
تا که بر بار عاصی است جانان
کله میزم فزونی و شکت فغان
خوانکه دیو بار کا سلیمان
در خور این تلمیض سلطان
رفت در مهر گرفت سفت بهندان
ماند شتر بر دیر این حیران
کعبه در فانه تو چهنه مهره جان
بر لب جالو مدار در چه دلفران
خوش بود در خور است بهجت زندان
پادشاه پایش و غنیمت شایان
دیر کله بود در عالم خندان
کو آینه سیمت اندر پیکان
که هر کران آیدت فرد خلق زان

ایک ہاں باز گشت سوزنا ناز
 تا تو بر دران جا خوانی با خط
 از کفر خو خبر نہ ابر ز میج دوست
 علت غائے توئے ز فلقاے عالم
 از رخ تو گشت صنع لیوان پیدا
 طایر غر آشیان اہم توئے مد
 گوشت کس با ہم فروتن صہبت
 محرم ہر بیس ہر ہم او بر سر
 ملک قریب تو نیست بہت مرغ
 اہر دگر کورس و کیر اقلیم
 شہر یکجا بکلفہ نہایت روشن
 نیز شبنم نشسته بر ورق گل
 کہ وہ مبارز قمری خوش اہنگ
 ایہ ہجر از ریاض خوش بوین
 راہ بہر دو یا رخ جو ندانے
 بایست اکنون جو طلسم فلک

مردم با ہر ہوش ز غیہ و نقصان
 بکند تا جان و نامہ پروران
 نیز نفس کہ لبیک دہا بہ زبان
 مقصد اصق توئے ز عالم امکان
 در طر تو نہ ہر سلطان بہان
 در خور طیران نہ اہم نفس و بدن
 در کیم ز میج سہ کلبان دکان
 مرد خدائے مبشر و منبر سلطان
 جاں مقیم تو نیست مصر و صفایان
 مرغ دگر کاشنے و کیر لبان
 دست کسیر و میدہ لعلہ در بیان
 کوئے بالیہ بسبکبان باران
 کشتہ ام آواز بلبلان خوش امان
 ایہ آواز لعلہ از دیار چمن
 یا در میان دشت و حیران
 سر بکربان کثیر دہارج امان

بدر و زن دهر هر چه کراس
ناید از آب در خوشی و نیست
دست امیر و کدام داور در برین
گوشت که عهد هدا یو میکور
سنگ را در کنه کور و در نه دایر
تا که بر آب سار و کز نیر
انگه عیوب آستان خلعت
که هم بوزند انیس ز صفا به
حوت مصطفی و دشمن آل
مایه تبسیر و پای ز اسلام
با چو عیوب بر سر و بنبر احمد
حق عیوب مرغلعت و کرده
دوست او هم غایت و طاعت
پیر او و هم پاک از صف محشر
جسم خلیل را از زهدت آتش
با عیوب تا نه علم و جهل برابر

بست قرع اگر به اود بر دوان
تا ز فدا به کمان کمر طلب آن
طبع در زیر و کدام بخش و جان
بنا نه گرفت نیست عهد میزان
منجوا و طهر است دی ضر قران
زا کنه عیوب کز به کن
سر نهاد و یکم و کوش و بفرمان
که هم سال خوشتر ز مسلمان
جمع کند و میان کید و یکمان
ویر طیس و عیوب ز اوان
جای عیوب کبر و عمر و عثمان
اعداد است حق او و کتمان
دشمنی او هم شقاوت و عصیان
شیعه او و هم از تق میزان
کسی نوع و بنبر رست طوفان
با عیوب تا نه کفر و ایمان کین

سرخ بر آن قوم چها در گفتمند
قول خبری به فضا که در زبان

وله

کرد بر از کف بر ایش و در دین
از دوع و غرقه بود کند به حکم
سرخ آهر اگر بخود سر و دین
به تو دین و در سر آهر و دین
کبر و خواب غلط گفت در دم
بهر آهر و در سر و دین و کوه
بایم و سر و دین و دین
چند عمر کفر و دین و دین
کفر و دین و دین و دین
کلام در دین و دین و دین
مالک در دین و دین و دین
اکبر و دین و دین و دین
بر آهر و دین و دین و دین
مالک و دین و دین و دین

خواب اگر عکس در آید بر من
کثرت عالم کوه و حدت و دیر
نیت مجو غیر دست یار مجنون
چشم باریه تنگدور جهان کند
عشق باید در دار اندت از غفلت
راه زمان میهد در عقب آن
عفت اگر نیست عفت سر نخیزد
هر طبع در بر صنفه خورس چند
صفت آید نوان ز قاسم آرزان
خوان نوازش گشاید تا بر نوا
چین بکلیان جان نهادت ملک الموت
لکه ابله هم شیر شوره چه داند
دانه چونه زبون بچک احب تو
زال جهانست بدم در زلف زید
قیامت
طیغ و سمیه خواب جو بر خیز
چند ز بزم عجز کوکب و تیغ نرس

ز آینه در زرد رنگ درو بین
لیک خدایم بر چوینه چو بر این
کیت که کز اندت خسر و شیرین
مسکس یکین نونه انید و جهان
از غفلت دارسته ند چه بهی و دلم این
کس بران میرسد در طبعت بین
راه نیاید برید مرکب چوین
خنده و رنجه و باز آئے عکاین
فقت باید بیان ز فاق ارضین
فرسخ خوشتر بین و خوشتر بدین
نان جویم غیر مزین کجین پان
کین مهر زال با منیره کر کین
مانه عصفور نغمه قلبش بین
کایه هم بر گشته سوخت فقه هاین
عمر با بیان رسیده خود خوشین
تازه که دین من کیر رو دین

مکرم قاتل شو آنگاه که نه اند	فرق میان دعا کنیم و نذرین
طاقت بخشد آن آرد و در همه است	حرمت تو آن بود و در حرمت کین
هر که دل میرا الهیت نه کند	مرد و اندم کند و الله ملین
کنکه یک آستان شیر خدا یم	کندیم از جان اگر نیکویم زمین
دارم با تو تان معطوف مهر	دارم با دشمنان مرا ضد کین
با همه آماجها آن رو حق	داد و رضا بر قضا میان میان
لعن بر آن که غصه نرفت بهما	غضب خا برد و عود به صفین

دله

با شین کهنه عجز گرفت	خساک کلین تو بر کس گرفت
کوه دولت زینین با آن با	باز زیب و در حق کیک گرفت
با دوزخ دوزخ دوزخ از هر طرف	شاه کس کیم از رخ بر گرفت
هر چه صوفی آن از دین نمود	هر چه دریا عکس نیل گرفت
خاطر کس بعد بند است باب	کوه از زلف رخ دلبر گرفت
تالاب دریا فضا داشت	خیر اوان در سببر گرفت
در میان نبرد فیر و نام	لله در کف بیخ و غر گرفت
ببر فیر و طیران نعمت سنج	نرکز از خواب کوان گرفت

نظم

نهر کهن غریب و دور گشت
بهر شب اگر بر شاخ کمر
بر فکده سر بهیج مسکن تندر
همو کوش و جشن عید دل
فخر حق عیارش گز نام او
اکثر از سر تیغ و شکت خرد
دیم دولت و کهنه خانه کرد
حفظ دیم ضد کردن و دل ج
از خورش و دلش روزم
اختر افروز عظمه بر اعضا قرار
کوه آسمان در هر جم غمغ
صف کشیده لکر نصرت فریم
بر در سر تیغ دست و اختیار
هلو سران چون در در به
تنمیزش پر تو خورشید یافت
تا بدیش روان بر لب خون

آب و نصیب کوثر گرفت
آن کهن فای نه انداز گرفت
اکتفا نالیکش جبر گرفت
رعد امیک نه نهم در گرفت
میز و دیار زیب و در گرفت
قیامت زینت روز گرفت
دیم دولت و کهنه گرفت
از تقاضای شرح پیغمبر گرفت
کوشیم نه کینه اختر گرفت
آراشد لزه در بیکر گرفت
دست تا پایان بر لکر گرفت
پیش صف به داد و صف گرفت
در کف گردن روز آ در گرفت
بازش آن خوش در گرفت
آب تنیس سعه آ در گرفت
سبز دریا کوه احمد گرفت

خضم چون کز کوفت نه گفت
حق کند و تر تحت از فغان رنج
چاکش کرد و جفت لغز ز
ز فو بنیر کان قدیر ملک گیر
عقرب آندارد کسر کن
مکنه و خفه را آن غلغله
تا کجا ملک فریدون همنان
تا بنار دشت سر کردن کن
آن یک تاج ز بر سر نهاد
گفت از آن ملک ملک کجای
ملک آن اند از نیرنج
بودند همنان ترق سکندر
در نه بال سر کن و جبهه بود
ایم حقر ملک هفت اقلیم
قدوات یکدیگر سوار
مندانم آنکه درم شایسته

راکیان نتوان در ازین بر گرفت
پیش کاش تاج از نیرنج گرفت
بازوبه صلوة لاغر گرفت
ملک آن جهان کبیر گرفت
هرهم در درین کسر گرفت
بهر فتح باختر فادر گرفت
آنجهان بان فریدون گرفت
رفت و جبهه سر گرفت
آن یک تاج ز بر سر گرفت
آنکه این سر کان سبزه گرفت
ملک آن جهان کبیر گرفت
جبهه دشت نیم در گرفت
سقف کوفت زین گرفت
کان بکره عید بکسر گرفت
بدویم دستور و دستور گرفت
همه بودا بکسر گرفت

دیو این دگرشتر بها صفت
است مشهور است که چرخ آید بر
در نه رخو عدد و غوغا کفو
که با حق خواست در نه سر در
روز نبدل شاه است از غم
پار الفضا جوا به در میان
رفت بست از هم عیش ظلم و بار
در مهر عشق کشید آتش بخت
پایان کا داوود و یس بر دورا
روستای میزده بر آتشک سو
برتر از امکان زمین و آفت
قریب خود از هر که آن افزون شود
فاصله که روح و ناس را در
قصه پستیان از یاد
بایر اکنون بگیان سو
صفت نور در بر فکند

کز سیاهان خواست نخست گرفت
مورد به هنگام باب در گرفت
پس از ترس از ترس اختر گرفت
عاقبت حق با نب خف گرفت
از به از بار ز دگر گرفت
انتقام به از صرصر گرفت
از عدم هم چند آن ستر گرفت
فقه با در طره و لیر گرفت
اکه تخت از مقدمت زیور گرفت
جاستای میزده بر آفت گرفت
پیش از هم پستیان زمین گرفت
قریب خود از هر که آن بر گرفت
زیب از نیت خانه و فر گرفت
روح را در زبان از گرفت
بایر اکنون بگیان سو گرفت
پس از ترس از ترس اختر گرفت

برش عمامه از نو ناسار
 عمامه کسر مبد و آسیم و زر
 عافیه آمد از برج شش بند
 آموخته اند کف عاص و عام
 مردم آید مژده لکیر و ش
 هیچ کهنه و تار بر سر بر گرفت
 هر هنر تاج صنعت را گرفت
 رسم در بر می زد دعا از سر گرفت
 آنکه حمیر قلعه غنیر گرفت
 امیک از نو قلعه لکیر گرفت

دلم

کشت فردوزان ز کوه دامن کج
 دار و عیان و حشر و تار و زر
 غم شکار و ترس خیر بران بند
 خیر ظفر از قفس سلطان تار و زر
 تاخت در آن مرز و بوم چند ناکه
 هرگز نبرد ستیز صعد و ناله
 کس ننگد هیچ اکیم و لیل نقدی
 طبع بر کشته پس و کشت کونار
 بایغوا افزون تر و جاس ستیزه
 نزد قعد را نکرده در زمین ناله
 رایت منقور با لیل و مضطر
 غلضه و رواج دیکه بهمیر
 پارس و آلود و در کعب لقا و
 بر عم نصرت پیش لکیر اندر
 خضم نایاب از برابر مضطر
 هیچ شنیه سرباز و کبوتر
 کس ننگد هیچ اکیم و لیل نقدی
 دوسه دیو پس و کشت کونار
 بایغوا افزون تر و جاس ستیزه
 نزد قعد را نکرده در زمین ناله

کشت

گفت چو باز کردید و دار میدان کم
دست سر بر ز خون محو چو چگون
توس کفان میان تبه چو بنج
داد و کرد و گشت در آلف ایها
بر بیکار همه بر صف ایها
محرور کوش خشم گفت با یا
تیسر گرفت چون بفرق عدو
صوفه فدایت بر پرید چش بین
تافت عیان با بر عدو سر زده پیش
پشت نه اند خیار عدا ایها
تا شود پایال موکب سلطان
بالم مر در سرت است غیر محمدان
با هم میر کف پاکیه زار رکن
غره بنزد خورشید گفت و بناید
لکتر اسلحه سازم و خندان
برده تاج هاکر طبق بیم

شمه صف نالد کا بهر صحر
چون دیر گرفته دست سر اسر
از گشت و دو باز ماند گشت شاور
دشمن مردانگی در میان بر
چون اجب نا کهان در کتفت
برد برون جان اگر توانی بر
خنده زبان گفت این چو خنده
پس سر خود گرفت خواست چو خضر
یاقت جهان زینهار خشم ز بار
با هم نبت نه است خنجر و خنجر
گفت حصار ستم جان سر عکس
با هم و غور گزاشت را میست و لک
با هم لکتر طبع برید ز کس
پس نهان زنده خویش فراتر
در کشت و داد و رعیت پرور
بسته بقبر اک نه با کمر زر

آن یک دهر هر آنکه مهیا
داخته بهر مردوم لشکر اسلام
کثر روم از نیب لکر اکنون
دیر ست کار کرد مرد بهادر
قدرت سلطان و عجز خویش خواندند
تا ز قوت زار دست ملک خط آن یک
کبر آه فلکده تیغ کبریا
مردم آن بوم از بهر سر و سر
گشت مطیع آن یک بجزیه و فیه
ش و عجبید جرم و غدر هر وقت
ملک نامرزا و لکر هر روز
برود ز هر قوم بوده باز بهادر
مرگت خسر و غنیمت سیر بین
آرد و در در و در و در طبعیان
هم ز جهان لایق خلق جهانند
شما سرکاره چنین ظفر شد

آن یک دهر آرزو هر آنکه مهیا
بنا کرد که ام شهر دم کشور
مسکن بوم آه و کلام غنیمت
کثر از آب خورده بود سکنه
و غنیمت فیه از آه و در و در
که خط فزون از آن لکر کند سر
بر غنیمت زان خوش بید ز سر سر
هر که برون بوده جان ز هر دهر
کو شفیق آن یک خدا و همبر
ملک امانت بجان و هر سر سر
که کثیر نه غنیمت بر ضعفا
باز بنا از غنیمت غنیمت کبر
مرگت شده ملک کتر بهادر
افزون یا به کسر و هر سر سر
بهر بوم امید و هم کثر تر
کاتیک به خولا دهر و سر کفر

کزین بر تخت کاغذ نه بنین
 ماه بر ایوان خرام تخت بیاند
 آن کبریا منصب بقدر یقین
 ماه منوت کز نیمه وادار به
 جام بدر دران هر آنکه سزاوار
 باز چو بگفت در عجب کلام بر
 یافت مرا اعدال در در زمین بد
 بادوم عیسیر گرفت و گرفتند
 کنگر آید کبر تخت و فغفور
 بال بخت دشمنان ملک ستانند
 تیغ تو برق دشمنان تو فرمن
 فضل فدا عزم ام ایت هر را

اکنون ارتخت جا خوانی بر خور
 صف زویران کاغذ ز برابر
 آن کبریا قدر غنا سر مقرر
 در رخ صاف کنگر و ان جرور
 بزم سرور دران هر آنکه سزاوار
 باز چو بگفت در عجب کلام بر
 کنگر در دست گرفت و گرفتند
 باز بنات سرور و ننگر
 کنگر کنگر کبریا تیغ ز قیصر
 فتح و خضر صفت از انوار
 تیر تو برق دشمنان تو فرمن
 لطف ابراهیم به دست زور

وله

بازیم از ابراهیم
 بازیم از ابراهیم
 بازیم از ابراهیم
 بازیم از ابراهیم

کوه و صحرا هم بر نفس و کف
 بازیم از ابراهیم
 بازیم از ابراهیم
 بازیم از ابراهیم

نغمه فرخنده بستان
کرکس از نغمه مرغ سحر
مادرش فرست فرام
په لاله مرغان هم
همه یک طرب بار کرده
همه یک نام در کائنات
حاجه کثیر بن ابرو و کار
صفه زده غمت ثایان در
چون غلغان چشمت نوروز
جمع بود که در اسب جهان
ناله عبا و همگام ستیز
اکه با رفت و چشمت کون
اکه از قصر جلال طاهر
بادل او اگر از کبر مهر
با کف او اگر از ابرو
اکه در ستر راحت نغمه

ناله طرب و طرف کهنه
همه بر آورده از آن خواب و غم
دختر کهنه غم از آن کهنه
پرده بر داشته کهنه ز غم
بید گویند فرزند بار
با خاندن تبار کهنه
سرخ کهنه و قبا کهنه
در خیابان همسر و چنار
بادل ملک دوران استیلا
زیب و در کف ضرورت قبا
حبشه مرغ نعیم ز غم
کرده هو لا به لپه اقرار
اکه در دقت و خدایان اکمل
مهرمان ماند به بنار
نبت غنچه نایب بقا
تا بر او ز به غم و غم

بیامی همه کرد خوشنودار
 کاه بیکار به شیر سنگار
 دشت تا قله آب و سدر
 فتح حضرت زبین دلیار
 نورش افکند در آئینه دیوار
 کرد آن لکر پرده ز شاد
 کار زلفت شمع و دشت آوار
 سر نهاد هر آن بفرار
 بهت بهر که در سوخته
 آنگه در زم به کو و دقار
 روز دشن شمع و نان شب تار
 سر فلکس بکش بر دار
 زلفت پادشاهت بهر دار
 رزم بد از سیه کبر بار
 جمع آن لکر فرمان به دار
 کوشای و عدل اندیشه بار

دادند پاک کرا شکسته تو شد
 بگو تیرت کنه از صفحه کنه
 مس از آرزو و بکن دم لب
 بیست ام مرغ و تاس تره مر
 شعر بپوده کنیم چو پست
 نگنم رنق بازار سخن
 جز مرغ بوم از گفتن شعر
 چمن این جا شکست زگره
 تپانچه تپت عید شهبان
 تازان آن سمراده هم عید
 بر زنجب جوان که مردا
 تا مهر خند از کرایه
 دوست با در خنده خوش
 جادوان نام مایون تو باد

جادوان نصف خدای و دیار
 اکبریت کنه از غول لاکه دار
 تا کونم و زیون شمع از کار
 بود دهمت هم عیب و نیاز
 مرغ پر غله کونم هم دوار
 شعر غزلیم منی در دیار
 هم شکست ر هم عیب دهم
 به کار دم غنم گفت ر
 ش سواد در نظم است و نیاز
 بیجا امیه قباد دستار
 بر ز عیش جهان پر خوار
 غنم در کلب هر فصل با بار
 دشمنت با در کمر بر زار
 زینت خبر زیب و نیاز

وله

با آنکه با لب عثمان
 از شکسته رسیده بلب جانم

هر دم که می‌دهم از غمش
 است که بر این غم مانده
 ای روزگار از راه کین در آید
 از خیر زبون ز تو بگریزم
 از جوی کز ناکست ^{تلاش} دلم
 با غیر بر زبان غم می‌گفتن
 زان دور با لب زنجاریت
 بر زبان روزگار چو دارم دست
 پیدانه زافرینش من سوز
 و نهان اگر کس نشاند
 و بی‌ره اگر هیچ نیکی نده
 عار سیم زان ^{دشمن} و هیچ حذر
 من بستم چشم و بفرج
 کردن تا که حکم قضا را اگر
 تا نده ام میرود از یاد
 آفریزم مصرم اگر اکنون

افکار بر کبر و بیا بوم
 آفریدم عمر بیا بوم
 با خاک راه تا که یک دم
 شرمیده که دم یک احسانم
 آن سو تو که دم ز نقصانم
 در غیرم تکفیر و در شرم
 و ذل آن خرد بر سر و نه دم
 کوه آن طایفه مهانم
 هر چند آفرید و نیز دلم
 ای کس که نه و سفیدم
 تا مردمان و بس و نام
 پس اگر بنگاه هر عریانم
 چند زبون ز حیل و خودم
 در مصر غم فستاده ز کفانم
 حب طبع و است ز ایمانم
 و هر یک و که بزنه نام

که خواهم هم ملک جهان بخت
بر نقد خویش فزون و کفونم
طبع غمزه و همت عالم بد
بودم بر طیفه و منی ایدر
بشعشع اندیشه و زبان بر
پسته آب دانش و باد فک
رخشنده کان طایر از بونند
تا همت کورته قفس مسکن
در آستان قرسم اگر میر
با اینهمه هیچ نه بستم کار
هریم تمام لغت عالم بد
نه مهر و نه نعمت کو کارون
که مرده است بر میخ آید
شوق کدام نهدس و استبرق
مهر یک است تادم را کرد
دوران کبریا که کیرد

بهر فرید کعبه و ار زانم
در ملک خویش دایه و سلطانم
که زیر دست فقیر و فاقم
جاس در پشته بر او دادم
از شکله و حاجب دور دادم
کردن ناهم در منظر فرمانم
تمیز زیر بار زیرش دادم
زاد و زغن و جود و خاند میر دادم
دانه و غنایب خوش اقام
درسته از علقیت چند دادم
آمد لپند ممت عزم دادم
نه تنه اسیر کردت اول دادم
که حضرت اکر و ضد دادم
فوق کدام حور و غلام
چون بگذر از همه پل دادم
دست و بر و کون بیفت دادم

آرخ و رفت غیر گران دین
 اکنون در با همد پیوسته
 بوده فرد بیک گریبان سر
 جهرت و درین هم پای
 شغف و مگر که جویدیم تیغ
 پوشید چشم بایر از اینم
 از کالبد بدن ردهم جان
 از در کار پرده جوید و اند
 از همت خدا سیم نوید
 نرسیدیم از اسکیه همیر و
 به از بر شفیق بود محشر
 که در غم شفیق مبدان و
 بر آستان شیر خدا و یو لیت
 تا بیکه بران زده از مهر
 درین غم غم عزیم و خندان باد
 با حبت اهل بیت و علی و آل

بر باد از دست شستیم
 در کار خوش عافیه و حیرانم
 با مرک کشته دست و گریه هام
 برداشت هر روز عالم همگانم
 در پرده سودا و سوختنم
 افتاد دست بایر برانم
 بر جاسمانه هیچ تنم غریانم
 افتد بر دست آنم در انبانم
 هر چند غرق لبه عصیانم
 با آل طهر بیشتر تا خوانم
 غیر از علی و آل نمیدانم
 مسکن در شمار مبدانم
 بر یک کشته و حیرانم
 بنفش برید و کینه مردانم
 با حبت اهل بیت و حیرانم
 روی ز خاک لدم در گمانم

خواهم گفت تار یک کوهر
 هر چند تو کان کوهر دوا
 از کوهر پشمار یکم به
 اس که هر چه ببارد یاد
 هم سنگ تو کوهر کران قیمت
 در هیچ تو منی چشتر با کفتم
 با این سنگ کوهرم بد تو
 از گوش فرا دهم در آوینم
 بگو هر اصلیت ز منی بشنم
 صد کوهر به حمت آرد هیچ شمر
 از صد تار یک پشمار و آنا به
 تا در نایید به یه و ع شت
 با ت زده و از منی پس رویان
 از کوهر پشمار یکم به
 آن کوهر بر ببارد یاد

به از دست پشمار یک کوهر
 پیش تو چه اعتبار یک کوهر
 در قیمت پشمار یک کوهر
 مانند تو روزگار یک کوهر
 کوهر به جا پشمار یک کوهر
 هر یک ز پس آید از یک کوهر
 دست به و ببار یک کوهر
 در گوش تو حلقه دار یک کوهر
 تا پیش تو یاد کار یک کوهر
 حیف از شمر به از یک کوهر
 البته اهل یاد یک کوهر
 مانند تو لعل به یک کوهر
 از هر سو در کن به یک کوهر
 در قیمت پشمار یک کوهر
 مانند تو روزگار یک کوهر

همکس تو کوهر کردن قیمت
 در مع تو منم چه شعر؟ کفتم
 پادشاه هزار کوهرم بد تو
 لگوشت فرا و هر بیا دیزم
 باکوهر اصلیت رمنه من
 صد کوهر بهجت آورده پس
 از صد تن یک پیش وانا به
 تا در نایه بهیه عا شت
 بدست زور و زیم بر دیوان
 دایم جو کنین فام جم بد

کوهر به کباب یک کوهر
 هر یک زبیر آب و یک کوهر
 دست به و دینار یک کوهر
 در کشت تو علقه و در یک کوهر
 تا پیش تو یای کار یک کوهر
 حیف ارش عزم و یک کوهر
 البته اندبار یک کوهر
 مانند و لبت یک کوهر
 در هر سو در کنار یک کوهر
 بر فام تو سدر یک کوهر

وله

ساقه صفا سرب قلب ز فام خولا
 آموه بار و برک طرب باش کنون
 صبح دهم سحاب غنیمت شمع صبح
 زان تو هم بعد و بعد که تو
 شکر که بکشه جهان شکر فام تو

مطرب غنای روح زانکه با خولا
 با دست معنور و دست شمع با خولا
 بام چو آفتاب و شب با آفتاب خولا
 لبان دکم تمیز کنانه و دودب خولا
 در دینار هم از دودب کا میا خولا

کفتم

گفتم تبهان میر سید تو شیخ جوان
بدر تفت و قمر بدام اعتبار
جوش تار کمر نصرت قریح اگر
خلف ملک کسیر جاور و زیر دان
کام بر استغله سیم از میان بدار
راک تیغ هم آید برافروز آتش
هر جانم جاسر جگر کن بر کینه
ایقسم بخود و ز دست بکینه
روان کار جوش آید زمر که غیب
ایضا حق اگر بود بر موی نه
ابیات دیر نه بخند نامکران کیم
لکچ بر سر تو ایکن بکام زر
زیم می نه زیم کیم اگر اگر می
خیز از ثواب صرفش در چهار دی
تا بکف کند عدد بند غم بکیم
لپار و خارش بر تو که هر چه نمان

گفت مرا اگر از شیخ و نا غیب
ز لای رضا خود بای خطب خوان
تو لوطره جوس و زاکیم خطب خوان
داکشی و از بدل زکون رکاب خوان
در زمین زبون اعلا خضاب خوان
در آتش چنین مینماید کباب خوان
چس بر جبین زان و مژده آید خوان
بانش تو عواد بزم و افرا سیاب خوان
چنان یا خواهر اکنون بنواب خوان
در این تو ممکن بزم و خراب خوان
پسته در قمر نشان انقلاب خوان
نعلها سر دهنی و بد فعد خوان
زیم بر و بر تنکت غم و کلاب خوان
بکند نیز عیش سهر شباب خوان
بکند از بیم و خرد پر و تاب خوان
استاد آید از چو در خوش آب خوان

یا غم فغ کسیر کج کسیر اگر	نغمه رفت زانید امر در وقت غم
شاه آلمان رفت از شاهزادگان	سعدت را گمان هم از دست غم
شهراد و مظفر عیسی و دان	از راه سکندر از کجاست غم
کجاست رکان هم بخشنده بود لک	در تمام دوزخ اگر ز آفتاب غم
ترتیب تاج و تخت را و جهان	آئین عدل و مال ز نایب غم
از آن همه مرد و پسر و طلب	از این همه مرد و پسر و طلب
شاه و عات کفتم و تو هم ازین	خود هر کس و هر کس و طلب

و

آب من بعد از پنهان روزگار	همین بر چید تا خوان روزگار
بویطر میزبان است که کرد	در حق پناه که جهان روزگار
هر که در روز بخوانت نشست	شب بخوانت ملک فرمان روزگار
شرمت مرکم بکام و مر نه	فتم کج آب حیدان روزگار
زهر عم خوردیم و غم طرام	نیش نمتها بر ایران روزگار
روز و شب روز دیر از عمر کون	خودم از سر نه تا دان روزگار
مکنه شستم دست از جان فتم	منه بر هم بر جان روزگار
من را غم روز از شب که روز	کرده بر من هیچ و کجای روزگار

روزگار

روزگار در بادهام بیا آن سیر
مکنید هر سبیب و میکشید
کریم و بکریم دم خند و دروغ
میرم غم بیا آن اغیوس
کرشید دستان باستان
آنکه هر دم زد سچو کاهم چو کور
غیر هر سرکش و آن با سحر
خضر و سحر و دانت میکش
در پشت سر و میکش چنان
همه سر زده با مال ستم
در مبد آرد و کارد سگفت
بش تا از کرد و سر خفتن
سجایوید که با چرخ ستم
کو سر خورید پس خورید
با با نرنگا کیم خوف کشت
طره ترکان تبت نیست

کافم کرد ابو ایمن روزگار
هر دم از کین کربان روزگار
چرخ سحر کربان و خند دن روزگار
تا سحر و زور بیا آن روزگار
سر بر مکر است در دستان روزگار
تا چه میکش با نعت چو کان روزگار
کعبه و بند لعل آسان روزگار
کرید لعل کرد لعلقان روزگار
میکش فقر نایان روزگار
مر حبا نام نریان روزگار
در حشام بود دستان روزگار
هم شوق و در دستان روزگار
داس نازان داس نازان روزگار
با کشت دهم ز دمان روزگار
با خور و ناسر کیم آن روزگار
سجایوید که با نایان روزگار

تا به بنج خشم و آفتابان سپهر
کبر اند کون چونین آفران

تا به بنج یار و زمان روزگار
کوز اند ریش چنان روزگار

وله

خدا ایگیا لود در بر مبارک ایست
رسید منصب قایم مقامیت جو
لکام ملایم جو نیت کندن بهار
ببار رسد از مرغ و زهره بار کبر
ز خاک هایت خشنه کان کو کند
خدا در هر صفا لایه هر که لایه
از در است علی و شمس جو
سراسر دولت جو غیر جزا خشم جو
جو غفور رضا تو جو نیک کم لود
سراسر کوشش مردانه بر هم نصرت
دهر خفج دهر چرخ به نیابت تو
ز بخت ایم پاکیه به دست
بندت دولت در غیب ایم در دست

کدن ز سبها سحرانه سر در بنج مراد
ز بخت نازش ز بنج و کبر در بنج
بزر بهار کهای نظر در بنج مراد
تباب و نور شمس و قمر در بنج
غبار ساز به کمال نصیر در بنج مراد
هر که همه خدا عالم مراد در بنج مراد
زیر ملک و زو نو کمر در بنج مراد
و نه حکم از غو از خیر در بنج مراد
ز چاکرانت قضا و قدر در بنج مراد
بر در بنج فتح و ظفر در بنج مراد
نظام فدا تا بانتر در بنج مراد
هم در آیت از بام در بنج مراد
و با نند نه بخت در بنج مراد

عقاب سیرت در کبر و در بر خشم
خود و چون ماست خشم را جمع بپاش
چو برق نیمت حبت از میان کفر
سرحد ز خنجر بر سر سن مکرر
بزرگ کیدان کام دلش و لا اکل
عالم حسود بوزان کدو آتش زنده
چه با سر جهت بر خنجر خنجر در سار
زبان خود چو بنویس در رخ دهنده
از آن رتب همه رتب ها در دلش
از آن رتب همه رتب ها در دلش
از آن هر روز کند در فرس داشت اگر
هزار بار فزون این شهر شند
ببین کبرمت در بر و در بر
چو قاتم زوزن با محضرت چو منی
فرود و چو هم بر سر اگر نیکو
میارسم نوز در میان دویم معاش

چو مرزبان کنگه ناب در دروغ
چنین خورشیدان چو دروغ
بیا را کس در خشم و تو دروغ
بو خنجر خنجر دروغ
ز کات عالم را دروغ
درش عذاب از بر صفت دروغ
ز فتن پس تیر دروغ
تو نیز تیغ از آن بر کمر دروغ
بر آستان چو اندر سر سحر دروغ
بر آستان چو اندر سر سحر دروغ
سج بر آید در بر سر دروغ
و گفته اند در طوطی سر دروغ
و طیفه من در بر سر دروغ
عقل سر غش من نیت دروغ
زنده باران کشته دروغ
زنده کان قهرم دروغ

که بخت بهمت بر خیزد بکسیه دودل
 دگر و دهر ز دیر خفت سفر بار
 تفتی سر کمر زخم کشت سر غول
 تو اسباب برومذ زان هر دمان
 بگره سبک یک آفتاب تا با نه
 از ان ز لعل کبر غمت ز درو کشت
 ز طم مطلب ناک دولت جو بمان
 جویم غلام از تو در بن کینج کهر

زنده و بقیه میشت خضر در بنج مار
 زره بهار زاده سفر در بنج مار
 در بنج بیدت ارمی مگر در بنج مار
 در بک غمیش خزان در بنج مار
 ز بیره خاکه چون نه از در بنج مار
 در خود و عمر خون کبر در بنج مار
 ز مرغ غایت غم و غمصر در بنج مار
 تو نیز از من دکان زر در بنج مار

دله

خدا کاین جوانو بر دولت و قلاب
 سران عجم آفتاز مسند جم
 بزرگوار اکلون رنجت خوشبخت
 بجان نه در لاله با شاد کبوتر
 تو در بر لعل جاس بر خدا نه است
 ز دولت را سینه میره بر کمر زار
 بهی در هر زمان هموار در کمر است

بهی منصب و دولت را و قلاب
 سپهر کج در کم آسان عزت عدل
 خدا کاین ایدین رنجت خوشبخت
 بر دبار در خط مش کمر دهر
 جو زان گذشته افران در کمر دهر
 ز عمر خوشبخت نگاه از پد فرمول
 بهی در هر زمان هموار در کمر است

هر آنکه دست کند ز مهر دست بگر
هر صفتی هر چه آفتاب غیر
تو که بنده دهنر معبدی دانه
همت کبوترش در دایه گم نام قبیله
که نام ناکس از گفته ات به چهره سر
به بیت تو طبع در بر خالف هر
بروز بخت به گفته تو در کد زر
ز قیض روز ازل کردگار غرض
جلد طالت و نسیه جلد امن
هر که است ز ذبیح رشع هر که رسید
بروز جهان مادر موزن صد فوسخ
ز حسودان دار باس و آرمه
از لک منصب رجاست صفی دانند
هو اسامی قیصر تو در شش سیاهات
مگر بکبر توان بست ای برنجبر
صمیت لعل و کفایت دامن تو بهر

هر آنکه خضم کند ز خشم کوشش
تار و دار و دل قان و دست از نوب
نیافرید خدا قدر معبد می رسد
همت بر لب و نور اسب گم نام هفت
که ام نادران ز کردار است کند خندان
ز سطوت تو فقه دین عه و زلال
بقدر رجاء که جان حجاب است تمام
بیا فریدت مجوعه جلد و حجاب
جواب طالت و نسیه جلد طالت
نسیه و دست تو بود و حجاب
در امر دیوان و در حجاب کیمیا
چو کیمیا بر دست تا تو بود و حجاب
فخو نه لذت بهر ز غم خیر و باب
دریم لعل با لب از میخ خیمه
مگر لعل توان داشت آب و غراب
ظهور مهر و آفتاب فقه و حجاب

بر دیر با ز جرات بوم
 تو بگوئی و از غم دست ناپا دوست
 کدام بدست نهی ز باب بگردش
 همیشه بود تا بود و نخواهد بود
 چگونه بکنر با پای روی کارش
 کنون بجز بر خوش آن پس بران
 مخواه مرگ ز کیدان و بکنی دهان
 بگیرد منی صدر در گنبد سکه مکش
 تو امیر کو از سپید تو یقین دارم
 دعاست رسم تو دست بردار کایست
 همیشه تا که بود در بهار فرم شایخ
 من لافان تو بد شک گشته امید
 بکاشم شین بر مسند وزارت نادر
 مرا کوس بر بخولا در غیاب گفت
 تو در دلب همه درین کار مگردان

بر نیاید بر شیر شتر و همه شدن
 بجز بر شتر شتر و در زنده نهی
 ز امکان کبر دادش هیچ پای
 فریضت تا در جسر و بر جان
 نه ای که مردم کو پای منور است
 بکمر بندم درین بدل کبر مدال
 هر شتر بیانی در مرن سباز
 بجز دست در زور و کار مهر
 فزون دیو و جا کرده در چاه
 ز در کار میاند تا که باد زوال
 مرام تا که شود در فراز فرود
 مرد میان تو نذر مصرع آید
 نظام دولت و بیج در دولت
 در عرصه حاجت با فرس و کربال
 بر شتر خصم لب در گشته خواجه

محمود از کمر تو کار اختر بند
اربابان حضرت اوبار اختر
روزی که شکست از آن آید
در برین آرد و آنچه در برم حذر
کاه بر بزم عشرت اوجای
پسته ناز تو عشق جهان مند
مهر از ورسته دوزخ مرغان
و از طواف در که آفتاب ام
از نام کس که جهان آورم بوز
کو شمع پا و بازو آن قاصد خبر
سرمایه قاطع بر افکنش و کون

شیر و نه عید که گشت منت تمام
بوسید آستان در کفر ز نیت کام
اکنون کبر و کبر و نام انتقام
در بر ناز میزد آنچه بود کام
کاه بر بزم عشرت اوجای
بسته مهر از در که گشت جهان خند
آلای بر عشق نه دوزخ ط نام
مهر از آستان آن ملک نام
از روزی که بر سر و چشم میر نام
چشم بر دوزخ و این ناز و نام
کبر و کبر و کبر و کبر و نام

دل ترکیب نه بند امان

عید است و باز از این باغ
پایه با باز به زلف جگر
کبر و کبر و کبر و کبر و نام
کلفت حاضر که کبر و کبر و نام

شیر باغ و دستان هم بر کبر
بالید باز به دوزخ جگر
کبر و کبر و کبر و کبر و نام
آفتاب و کبر و کبر و کبر و نام

از هر که اند باز بکشتن گفته شود
 ترک کن کینه بر سر که از جام لاله شود
 آمد عیار تا بهج آبان بکام مهر
 از دست طایفه به مهر آسان
 استغفار باغ کند کجا شیخ گوشه گیر
 نوزد و روزا تالک نواست همت
 بگفت جابرج مهر فادر
 و خنده عید است که بر سر بار بود
 ثبت دینا دولت بی زینت باغ

یکجا نواز طرب و یکجا سفیر
 از چیت نیمه روزان چشمانش ز غبار
 غلام چریه سبب آید بر غبار
 از سر نواز عادت مهر لعل و ز کار
 راه مهر گرفت کجا رند بلبل غور
 همگام غنیمت دست و ده کرد صامت
 چشم مهر یار الدین بر تخت زلفدار
 در سر همین مبارک بر بار شهباز
 در اسبم کفایت سلطان ^{نخله خست}

بند سوم

لکه کینه باز ابو النصر دالظفر
 تا دشت دامت و ظفر و کینه طرب
 ز دین ویر بران تا به سر خفا
 هر سه که از لک جهان تا کجا عیار
 و کبر و دار هر یک بهیمنان شکار
 آن اسیر زان سر عکس الفوار
 عجب کشته حشر و دیندار تا جو
 تا که فوج لکه و قیاس سفر
 تیغ و زبان نایان تا کار که نظر
 هر سه که از پاهای زمان تا کجا سر
 در کارزار هر یک شیر و یان سنگ
 آن اسیر لودان در قیصر انکدر

دوس نه ز میج نبرده جانکده بیدان
 ال اسیر نگه راه فدا پس
 اس گنج به خرام و شایع گرفت آج
 رسوا سر دیار کند سفل و غرور
 کوبه کبر و نکست در نه این همه
 کم تار و منقبه و نسبت است از غرور

خیر نش ز میج مصاف هر راه خط
 زان پیشتر و منبر است رفته سر
 اس صحوه ز سکنام و غنچه کند
 مشهور روزگار کند مراد و منبر
 کوبه با غنچه خویش فراتر از آفتاب
 پر خیره سر و دله سرانند است ^{از غرور}

نبدیم

سلطان سیده با سپه پاره کبر
 پایان دشت رود و ایدر پیمانه بان
 خیر صفت کند لنگر ایدن مصاف
 انجم رزم شاه و نه کار نیست بر سر
 بالگر جهنم و توفیق طاق مصاف
 زیر عرش شاه آن آگینه دان
 کیم در دست کوه و در کتوان بتن
 دان کوه پاره اسیر عکرا کردان
 ماندت چنین چرخ نبره بر هر دو

بالا گرفته کرد سپه تا ستاره کبر
 دامان کوه دور همه کسیر سلا کبر
 احشام نام بد خضر ایچک تا کبر
 با عقد غنچه شیشه و آتش تا کبر
 در کار غنچه قیاس ز کار تمام کبر
 بر سر کشیده ز پولاد و خون لک کبر
 ریح زرد شکاف پاره پاره کبر
 ز نیندشت کین و اسیر بتا زد کمان کبر
 زانوه و باز تا چمن راه طایر کبر

همه زخم در گرفت ذرات کجا گشت
کز نیم میان بر سر کمان جان بران
اف نه خبر و در میان میار

راه فلک حست با هیچ قولک کبر
تا زیت ازیم بر عمر و با کبر
تا ندره ز زخم عین زبان

نیم چهارم

از هر طرف چو آتش بکار در گرفت
چشم تاره خیره در آنز نگاه جمع
چون با بیایان از هر طرف زنده
سلطان نیم روز ز فاد زین روان
دست از حیات هر که در کج گشت
بخسته و پالیم کذا فلک بهت
آن یک ز قهر قهر بر بد مکتب
داراست صبر از در اندشت کارزار
از هم بر به مغرور بگشودن شکافت
پروخت چرخ ز فتنه تاسیه ایمان
دانش گان کوه و کمر سر نهال خشم
بشو کشتن عکس ز نیم جان

ان نیز بر عقاب جادای در گرفت
جیاد خویش کسیر و زین در گرفت
دنیای کار خویش قضا و قدر گرفت
از هم جان و اسیر و بهر گرفت
در از زمانه هر که در آن در بر گرفت
هر کشته بر سولک را بکمر گرفت
آن یک ز خشم خون بر در گرفت
در کف چو آن ملاک فغان گرفت
کریم بر زنا هم و خواند بر گرفت
جا در کاشیه مظفر ظفر گرفت
زان موج خون در دهن گرفت
یکبار در هر زخمی و در گرفت

اینک سزا خیر بر گزیده خود
 زرم بزرگ پادشاهان محقر گرفت
 شمشیر دانا ز تیغ شهنش به جزون
 تا حشر خاک از زنت آورد بر سر خون
 منته پنجم

آن خیر زبون دشت آموزگار خضم
 این سزا کرده و بنهاد در کنار
 بهنگام نهوار شطرنج کور شد
 بر کاغذ کز زنجیر از منو
 تا دیده کرد شک در دشت کام
 آنم دست صف کشان عجم فدا
 ناچار سختند در هر سال کو خنجر
 جود که بوزان استیک چو دشت
 راه نیز تر از دشت زرم پس منو
 اینک سبک پیاله بکوه و کمره دانا
 در هر هزار خیر اکنون بنام شاه
 دشتس برام آمد در خون بکام شمس

یکبار دیر که عجب روزگار خضم
 نوران روزگار کنون در کنار خضم
 نیرس از نادر که از زار خضم
 آنکه ز نام نادر چو کز خضم
 ام خوشتر از سپاه به در خضم
 با چند توب بعد اگر افتاد خضم
 یکدشت توب هیچ نادر که خضم
 هست و بند چند دشت نصا خضم
 کسور جای دانا پیر و پاد خضم
 به غور شاه شمس آفتاب خضم
 خود ز خلیف خضم شهر دیا خضم
 آن چند دشت شکست قنبر تمام شمس

شایه جهان بنام عسرت قریم باد
 در کار دشمنانت هم لک خشم و کین
 بکس دولت تو در عالم خود گرفت
 زان آکون بدر که فاد گشت
 بعد ای زید عالم و دوزار استیغیر
 بهر یک بدگالت جوان و دوز
 فتح و ظفر و پسر و خلیت آمدن
 بهر آن خجسته ثبت و در شک و دوز
 که از زمانه بدل نهی که زود
 از خدمت تو بهد انگیز کبر سر
 در طاعت تو که گنج کوکبان و دوز
 خاطر بهیکونه است اندر و بکین محال
 در هیبت روان عدد پر نیم باد
 در حق و تمانت لطف عزم باد
 و عوس خشم طیب نیز کبیم باد
 در دوزخم مگر اعدا و نیم باد
 در سرت و امور مملکت سلیم باد
 ای عالم و فرشت و خیم ششم نیم باد
 اقبال در کابوت ابد برقم باد
 از هر طرف ز جمع عادت نیم باد
 که آرد و عاید بهر عاقبت نیم باد
 از زنده کس هر به عذاب ایم باد
 پرست که میاب ز غار و نیم باد
 جز در ملک خضعت چوین چوین باد
 در یک به یک

همه عشر و ثواب باز آمد
 مرده گشت امید داران و
 در دوزخ و در باب باز آمد
 در دوزخ و در باب باز آمد

بیب جو کباب باز آید	خمر خنک لب کباب کند
آن زرد بے نقاب باز آید	سایه ایل در هر مقصود
فته و کباب باز آید	پایه دفعه دهم سالدرد
فتح قهوجی آفتاب باز آید	لنگر خون تازه لنگر دمنو
دست بچاب باز آید	سرخ زنده و تن چند ستاند
شورش و انقلاب باز آید	رفت و از ملک پادشاه بود
کرد کبیر فدا باز آید	ملک اعدا و میج دولتت
سپهر بشارت باز آید	تا خفت تا کسور عدد بر نهیب
سلامت آفتاب باز آید	لنگر انچه در مصاف جهان
مرحبا مرحبا سالدرد	و را عدالت از تو سیر و تار

مبدا و م

بگفته شهنشاه خوابت آید	دست و مرد و عیان کرد
قصد جان منافعان کرد	دوره شاه جان نهاد کبف
هر طرف جو خون روان کرد	تبع کین از میان کینه دناش
سر بر خاک بردمان کرد	سر کین سپاه دشمنی
با چنان لنگر روان کرد	سبک آراست سپاه و رها

تا بهارشان خفون کرد	نورانی با مهرگان آس
گشت بخیر که کمان کرد	دست نادر در شیر دلی
باز سیم روز گران کرد	منیر به جلم رخصت بینا
عام هرید جوان کرد	بزار از اسیر رگبت جوان
نیکو در حق جهان کرد	نام خرم از جهان برا گذر
از تو شهرزاد: سال با دهم	تولدت زاده با دهم

منه سیم

رفته هر جا مظفر آ بره	تا تو سردار لک آ بره
کرده کبیر مسخر آ بره	رفته دکتور مخالف به
بسجی صله صفدر آ بره	چشم به دور در صف بهیا
در صحنه روانه آ بره	ملک اوت دشمنان سره
لو کنبان کتور آ بره	ساده رخت آج آ بره
هم تو سالار دگر آ بره	سپه پادشاه به کبیر
همیشه سکندر آ بره	از کی گو لک اسلام
گاه لطف آب کوثر آ بره	آتش نوزد فرزان غضب
چه قدر بنده هر در آ بره	خواجگ کاندل هوا سینه کتبه

هر که خواهد

بر که خرد کند بیه تو	بکه تو سایه کستر آید تو
لفظ لطفش به چمن با ست	اینچنین سنگ منظر آید تو
در حق مدد دولتش تو	تو پناه تو یار آید تو
با پانیزه عمر دولتش تو	در هیچ اسلحه تو بیک پناه

سینه چهارم

مرد میدان کارزار تو	در صف جنگ با یار تو
هم کفر اگر هجوم آید	خیز اسلام را خصم تو
آنکه جوید روز رزم لاری	بران دیکو زینهار تو
آنکه چشم بر سکای کند	در رشتن خونم تا تو
آنکه تنیش کند بر دوز سوز	مرد در مرکب یک چهار تو
آنکه در رزم آتش افروزد	از دم تیغ آید در تو
آنکه نام آتش آید	زبان ابله روز کار تو
آنکه دلق بر آتش آید	جان کف در چنار تو
آنکه ظلمت بزرگ نیولست	سایه آن بزرگوار تو
نایش کویم پناه دولت تو	بر در شاه آشکار تو
هم تو ملک عدین داری	هم سپه عدلین داری تو

کاه بر عاشر و یازدهم در میدان
 روز جهان و بزل در پلان
 در حمت تو که نشسته از بهر و بخت
 شاد و بد بهر و در خوش آفر

اسبکاست مدام فتح و ظفر
 روز و شب در صفای و بخت
 بهت زینت چه حیره بهادر
 اسرار دل تو نیست که به
 دیده و کزیر در به سیر
 پیش نیز در پیش فتح کما
 از موهبت اول و آخر
 دانش پائیده تا در افکند
 ناله اکدن گرفته از بکام
 از تو که پیش بهنده مسیح
 را که هر آن مصلحت نهد
 از سپاه تو پیشگاه مصاف
 برده دایم بکام فتح و ظفر
 حاصلت بیج در نام فتح و ظفر
 در کف تو نام فتح و ظفر
 دشت بد مدام فتح و ظفر
 کرد خست کلام فتح و ظفر
 مسکنه خضم خام فتح و ظفر
 با تو گشته بدم فتح و ظفر
 دشت بد بکام فتح و ظفر
 بر در تو مقام فتح و ظفر
 روز کنی کلام فتح و ظفر
 با بر در نام فتح و ظفر
 مسکنه اتمام فتح و ظفر

بادب استیقامت بر در تو چون در دست غلغله فتح ظفر
 بر درش نگر و دانسته است چه قدر احترام فتح و صف
 کجاست و آفتاب بهمان تو لعل فتح حضرت کجا، بان تو لعل

منبت ششم

مکه پرست پس دمی دار باره هو لکایه می دار
 هاشقان ز هم آب سرد بهذت چو بر مبین دار
 نیست بکت رزم و هریخ زانکه خاقان جم کبی دار
 خصم بد و نظر یار از انکه هم پنداره و معین دار
 آن یک دار و آن ذکر شمشیر تو هم آن دار و هم این دار
 بد و دیار و مکان لیک با بدایتش و کبی دار
 صاحب کردار اگر چه بی چو رحمت آفرین دار
 عالم کو ترا ثنا گویند لکایه همون منور دار
 خود را در قریب خویش و خویش مار حریف و همدار دار
 مع خاں عردعا کو ش همه روانه چرا چمن دار
 حق اورد کفاهار و ز حق مکدرش عرش متین دار
 بر پیش ز منت و نمان در نه تو گفت اد تعین دار

بهر دهم شب سیکر

بهر کار خوش سیکر

نبد هفتم

سجده ایستاده که میون باد
و لعل لب هر دین باد
در آتایم رنج سکون باد
کردن روزگار و کرجون باد
نقشه خور و چنگ سوزن باد
کوثر ناله خود و کندن باد
با جابت مرام مقرون باد
زنده و چند و همت مخزون باد
جان خود را هر پیر و اکون باد
دست به آب و دود چمن باد
هر اعدایت از تعب خون باد
بجوهر مشکلا بکسودن باد
سینه تازه سکه استون باد
در کف تو ز نام فتح و ظفر

عزت اسرم به ناله فزون باد
با چنین بذل حساب تو نه
همه سجد تو نام تو مشهور
تر دست طرب و دفع غم
سپردن و دینها و تو نه
اکرم می بندد در هیچ تو گفت
در حق تو و عا س اهل نیاز
هر که از یاد تو شد آن نیست
عاقبت خاست و صبر خواست
چهره کس تیغ کین ز خون عد
جان اجابت از طرب خرم
فلت فتح تو ز شمشیر
صله نظم سر حضرت تو
به تا با نام فتح و ظفر

و روز و کس هست باغ کبر
 بر جهر کینه خواجه نو دیدن
 به بند و نس و کوه ابرو آرمین
 بیالده کبر و چشم قره جان
 ز آرزو نامحرمان مادر شخ
 بنوق مهر خود در طرافستان
 کن به کوه مادر از نطف سبزه
 شود فاش آتش شرب سبزه
 و اسیر غنچه بود انت یزید
 بعبرت نظر باز کنی بر رخ کمال
 بشخ کمال کرد و قمر طاهر
 فراغت اگر بایه از روز کار است
 کمر باده دست محبوب فصح
 بفرز اگر کفر عیش امروزی
 کزن هست تا جام و جفا مهیا
 شود از کمال لاله حرف بر اختر
 تنها کیم خشنه و خورشید غادر
 بگیرد در دوست از لاله زویر
 نیالده کمال چو چش و دلبر
 کند در شکوفه سبز باز معجز
 بر نفس اندر آید سر و صندوق
 در دوست کبر از آن بر غنچه
 صحرای چشم مجور عبهر
 چو مینه لاله از دست ساحر
 هم در نه پیر اگر آب و آذر
 گرفتند آن کینه اف نه از سر
 بکون به کرد و طرف فرغ
 بن بوسه به لعل شقی کشر
 مبادا افقه لغز داس کبر
 کزن هست تا جام و جفا مهیا

کشتیم و از دایم بر سر چای
در سیر دایم غلبه غم از دایم
مراد غلبه از دایم بود و می
خوش آنکه در دایم مهربان
غلبه شکوه از جور و فلک ایران
باید مکتب دایم بر سر
در دایم دایم دایم دایم
مهر غلبه از دایم دایم
بهر غلبه دایم دایم
عالم دایم دایم دایم
عدا دایم دایم دایم
ازان دایم دایم دایم
هجوم دایم دایم دایم
همه دایم دایم دایم
په دایم دایم دایم
بقربان دایم دایم دایم

عنان دایم دایم دایم
غلبه از دایم دایم
کند دایم دایم دایم
نوش دایم دایم دایم
خط دایم دایم دایم
باید دایم دایم دایم
کام دایم دایم دایم
بخت دایم دایم دایم
حیات دایم دایم دایم
عالم دایم دایم دایم
غلبه دایم دایم دایم
سزد دایم دایم دایم
چون دایم دایم دایم
سزد دایم دایم دایم
میان دایم دایم دایم
دایم دایم دایم دایم

به صاحب سجده گاه میاید
قصایع جزا مراد هر چه کرده
اگر کینه خضم بر خضم غالب
بزدن کجا خضم از زبانت
زنا بخزد هر که جوید بزد
زمره صلح در پهل هم صلح
زده پیش بر پس نه تنه و نه
ز ذرات اگر لکه خضم افزون
از بیم سبخی دشمنی بر زدن
ب پهل بگر و زدن بگر
جهان غرقه قلم فتنه بود
بگوید اگر جز خضایت زمانه
چو خورشید بر آسمان میاید
بکثیر اگر هست کوه نظیر
سرخ از کوه صاف جاوه و جلده
ندید اگر که سر از در غیش

بجسم ز کیش از زده کمتر
قرینه کج حکم در هر چه مکر
اگر زدم اعدا بر اعدا ملطفت
کنه کوز البرز بر ذوق مغفرت
و خجرت و هیچ دکانا بخجرت
رستمی بهتر و در مرد و جوهر
در لبست چند جور دست و پا
نماند در پیش از زده کمتر
از بیم بر سر خضم و با این کمتر
ز بس رنج و غم کشته خوب پند
اگر که عیش منسوب کمتر
در کوه آباغیش کینه
خون و خون بر فکد کف در
مزارم نه هیچ گفتت به دور
ز عیان میاید که شتی شمار
بنقش برادر کز نا به دشمن

بنیرا پرکش فدا الهه بیخ	نیرا دل دلند فدا نه مکبر
فلک دنگها؟ ممان بنا	و ملک جهان بکارت مستخر
مذبت از محض سر و مغز	بر آفاق در نام محمود و سنجبر
ب زان کنه دتاها شنیدر	ز با فردش سجدان سنجوز
«عجب شاعر گفت روح میر	طع داشت با اثر و فست روز
و لکن بنیر از دعا و تائیت	مراست زنج کشته منصف و کبر
لانا نذر ام کرد بخت بخودم	بر انعام سابق کبریم برابر
غم روزیم نیست منت فدا	هزانی روز منیر کان معمر
بود نظام ولایت زوال	بود تاشط رعیت ز داود
بهدت بعد فرم و مال کبر	ز عدلت بود کار و مال کبر
بود تاب نزد خرد آنگاه	در شمع جانین همبر
تو بخاش و در هر پوسته دال	در ناسر بر خلق همونلا دارد

وله

منا ای که جانوان تو را	فک فرغ تار و میوه است
قر تو بش از چه و عهد است	عده تو بر تر از چه و عهد است
تو ز من به جف اگر منصف	تخت جم اسر وید و لغت

نبت دور

بیت در زمین تا تو بیتی
از کرم کرم ایام است
تو بگویم روزگار درین
مطلب هست به تو ام حالی
ایست که من منزه از اثر است ضعف
اگر با تو یک سرا اندر
هم از تو تمام خور سدر
و فزون بریند نظر علی است
زیر لب طفل نوح خوانند
نفس عیب و باور
هر که از گفت او به سپهر سر
نظم رو به چو تو تو غشور
هر چه از علم و کار درین درج
کز مهر و دنا و دشمن سر
بر حق نبه نیز مر جملش
چنان فرد صف مهر را از

بزر تر در کرم است
سکندر و هر که کرم است
کز آسمان و در دشت
که در صبح رمانه اید دشت
چهره هر نفس در کرم است
هر چه از کتب چنین می یابند
هم ز تو از همیشه می یابند
در کتب کج فزون می یابند
خنده بر لبش فلک دشت
با هم روح بخش افروخت
نقد لباب عقاب می یابند
نزد او همه در مکتب است
کار او در علم و کار
با تو از آسمان هر دشت
هر از دار آسمان افروخت
هر چه از این علم و کار

شربت لقمه کا ہزارن شربت
 انکہ در طعم چہ نصیحت چہ شیخ
 در سزایں از دوشود گلگون
 کلف آرد اگر کہ اس از د
 خدای شریکان زبان د
 دق ز مار و فرقہ جدی
 قطره او لبر طویہ در
 ابرون روضہ بہت آئی
 نیز آن قصر دکنس مہ دم
 رکنہ منہ زو بقطرہ ممتنع
 گوشہ الم ز ہر طرف حابر
 نہ کاغذ لقمہ در کہ کاہ
 چشم دور لا ہر طرف رمان
 عشرتک سہ اگر کلب

این شربت بکشد مایہ شربت
 انکہ در رشتہ چوں طبع خوشست
 غول از رویں ہوا کا کلمہ نہست
 کلمہ را لقمہ را تار نہست
 مار از بزرگ خاق نہست
 تیغ او دہرام سر بہ نہست
 المہر کہ فروخت منہ نہست
 دلیبش فہد کرد نہست
 کاہراں چشم دہر منہ نہست
 حال ممتنع نہ اگر چہ نہست
 شطریوں نہ ہر چہ نہست
 خواجکا لقمہ دہرام قاتل نہست
 دہم ہر ہم چہ مقرر نہست
 عشرتک سہ اکند نہست

قطع غزل

نہ لب آں آرد در ہر دہان
 از درم آہ درون چہ کہ مہر بہتر

نہ نقیض

ز نقیب سر دونه بپشت کلاه
 لب کزان مرغند دوازده چنگ
 با لب غم غم خندان و جان بر لب
 از پند و بوییم هفت آنکه لب بر لب
 جاب و بوییم گرفت و سر بر لب
 بود سر بر لب گفت غم غم
 هر که رگت جان بر لب غم غم

اینها از این دگر نهان و نهان
 با کعبه ای که بیفتن و نهان
 با لب غم غم خندان و جان بر لب
 بر آن غم آن جان و جان بر لب
 بر لب حرف و نهان و نهان
 بر لب نهان لب آن و نهان
 کام جان و نهان و نهان

اینها از این دگر نهان و نهان
 با کعبه ای که بیفتن و نهان
 با لب غم غم خندان و جان بر لب
 بر آن غم آن جان و جان بر لب
 بر لب حرف و نهان و نهان
 بر لب نهان لب آن و نهان
 کام جان و نهان و نهان

دوم مقطعات

جز با سر و سر حضرت صاحب دگر
 حاصل کرد در کس بود کار
 تا سر نهان با سر تو کتب
 با لب جان فزاد تو عاشق چرا کند
 حاصل نهان با لب تا زرد لب

از هر چه هست نیت مرا نیک آرد
 فکر و دگر کار و دگر کار
 این امید در دگر ایام
 بهر ده آب خضر و اسکندر آرد
 در دگر بجز و صاب تو در دگر آرد

دوم

صاحباننده و خداوندیت
 با خداوند و با هم نیت

آنکه از هر آفریننده
 بر در آنکه از سر بخشنده

آنکه بر آینه تو دل افراز	آنکه ماند به پست افکند
ملک الملک دور رسد که	رنده دل مرد پرده بد افزد
به نیاز و عقد انجم شد	لعنک چنین کمر بر افکند
آیم با جهان نه اندر	سبز اندر کمان خند
سالماتش در بند برادر	مهر احسان منبگان کند
هر فردی می خند و اندر	بند و در نیستم باند

دله

حیف و حد حیف در غم عزیز	صرف در رحمت مردم کردیم
تا بیایم کمر عار نشی	جو هر ذاتی حیف کم کرده

دله

بزرگو را دل می رسد به انداز	مگر سپهر تو بد بند منیم بند
هر که خواهد شایه خوشی از عطش	دلک در حق من بند نیست بند
چو پایم و لعل در بان تان نشی	بند به چشم زبانش در سر افکند
اگر بجا بست و یار نه از نام	زیر آس چشمت بر افکند
چو آینه با شتر در مرغ	چو تیرم بند و کمر و ساق بند
چو آفتاب و چو ماه در کرم	تو بد بگویم از بعد آفرینند

وله

خواجه برداشت تا سپهرم و بخت	بزم غم هم زند	مکرم
کردش بد دست تنهارم	تا فایم همت نوارم	

وله

خواجه گفت که کرد دست تو من	کنم ریش غم لب	مکرم
کنش کرد تو تند غم با من	هر من نه چیت من	مکرم
ناخن ز غم و غم رنج من	شد کرد من	مکرم
بستم از خایه قلندر کم	میکنش ز غم من	مکرم

وله

مردمان از غم و غم و غم	به به جهان مناس تو کوب
خودمان خوش و از سر کندان	تعارف تو خواهر و عا تو کوب
مردم نایب تنگ مغر خود تو	ناخن هر من از تو تو کوب
چه با هست گفتن کاس کوبان	رصاص تو جوید کاس تو کوب
ز دست کاس کعبه باور تو تو	هر کس از عطر تو کوب
مبارک از اندام و نایب	بنفیس کاشی تو کوب
چه با هست کعبه بر منید آغ	تو دانست من شمس تو کوب

و شمع آواز در دست آید بگوشت
 یار کفتم حلقه بر در میرسد
 کفتم آن اندیش نام به نام یار
 چون در جستم در همسایه یار

بهیست آن لبست بفتش و لک
 کاه در مهابت صدام اسیر
 قرین نه بکمر و خورشید غدار
 کاه در مهابت سلافت
 کاه با کبر اندر کف دست
 که میکان جوید اندر طشت
 که در آتش و کوریش بکباب
 که در آتش و کوریش بکباب
 کشته بر در آن بهر دهر
 کاه آب آید بهر آتش
 همو جان در بر هر فرقه عزیز
 آتش را آن طبعی زریح است
 زینت بزم شه فرخ پله
 نایب السلطنه دارا س جهان
 آنکه جاتا سیر تخت گرفت
 آنکه آید در درو در میدان
 رفت از میدان تا چمن عیار

تا بعد فراموش بیم اندوه - تا غریب است ز ما یک عیار
عزت و تمیز از خردن از حد - خوارش منعمش بیرون ز شمار

ای که در عهدش نه ده دگر - بوی عهدش تو را نازد
ترک سازان ز بیم دور زمت - بهر ممت و بهر بر تو نازد
چاکر است بنام سرباز - کعبه اندر جهان سرا فرزند
بهرند از عدلش تو بهر سر - بهر یک مفتی سرمن بازند

در دریا سر خسر در گشت - یافته مغرب دلیر در
با پانصد عمر دولت او - تا زمان خلافت مهر در

تا ز اسفند گفت نام دین - ظاهر از کار و فرمان بر
یارب امید دولت و عهد - هست ملک دنیا و ایران بر

در می آنچه حق است - بشیر از میر و میت و کفتم تو خور
حرف بر تو نگویم - خورم گویم حیوان لیکر

دلم

بهر روز در آینه دانا گاه	بزم ما بقباب روشن کرد
بیره شیخ از آفتاب شمع اگر	شمع دلا آفتاب روشن کرد

دلم

ایمن هم انبار زمان گشتند	بهاکس چند هم خود پرست
نیت جو کمر در هیچ روزگار	کیر بکون زن هر دست

دلم

تا در دولت بردی هست باز	دلف با بر سر دست در بر نهند
چون به بند در بر دست در کار	چشم در کشم و میور در زنده

دلم

منع من در آفتاب اگر	الاه خند بر لفظ اول گشتند
سکته من تعبیر اگر عقلا	بند جهانب ده تعبیر کنند

دلم

در بر برده و کشید ستم ندان	ختر خیزه به سحر دست
نشد در در روز و شب یکی کار	لا محو هم دشمن هم دست
هر که گوید منع آں رخ بر آں	دست آں دست دشمن است

نشد هر

تشنه کام خنده کوب ترکند ز آب رحمت نروان در جوت

وله

بوسینه و غده بگردن افغان مرزبان از اسب مدحت کوشت
کند سر و پهن از تنه و کاست بکشد اینجا به از تنه و پست

وله

بوسینه آرزو دارم ز تو تا زمستان بشدم حامی او
بوسینه هم کس و کون ز من در صفت من کمال و پر زمو

وله

ز او نیز چه تو روزگار قبح با رعایت پست بودم
کنو رویان عالم بد سراسر نمودم تهمان و آزار مردم
و ناگرم جفا پادشاه میم دعا کنم خوش فریب شودم
در میان کین و لان مهر و ست زبان ببار بعد از خجسته میم
کون اگر کسی آه پنهان بود کشیدم با و در کفایت نمودم

وله

تو ندیده بودی من در صحرانیت در این روش و نا ضرورت
مذار زان خنده بر من در کسرت در چشم کج بزم و خنود است

چو زینکونه سر کرم غمزد است	سگفت آید مرا کین بکس کور
چرا در غم من چند میغ غمزد است	مس از دست غم تا چند اندام
که نم ایستد آن زلفچه کور است	نهر میگویم آخر کور دار

دلم

آستین جزو دینا بد زانویست	هر کی نه غم زمان میر نهالم خواند
لقم از جگر بر کمره بگفت	چرخ گشت چو قلاب نمود و بچو
غیر از راه دکان کرد و نمردست	تا کند مسافت از سر تا چو

دلم

اگر صدق دعا باید کرد	صاحبان کتب در روز تو د
و صف تو در همه جا باید کرد	روح تو در همه جا باید خواند
شرح تا روز جزا باید کرد	خواهم از مع رناس تو کنم
هر طالب ادا باید کرد	میران کرد دعا در همه طالب
فکر از هر خوا باید کرد	کار عالم به نظام از تو رسید
کعب روزیم کجا باید کرد	سکه جاییم نه الله در تو
بنده بد چند حیا باید کرد	قطع شرح روزی بنده کرد
بجب فقر باید کرد	دی مرا در دهر غم اظهار

چشم جان ز شایا بد داشت
حاجت خود تو کفتم اکنون
چشم نسیم را بد گفت

قلب جان ز شایا بد گفت
حاجت خود تو کفتم اکنون
نسیم لطف عطا بد گفت

وله

اگرچه غم در آستانه تو
با غلام تو بوده باز غم دور
جا گرفتم چو در دست کفتم
سید این خانه غلام خودم شدم
از عطاس تو هر دم می شدم
مرهم نه بزم غم من ز غم
میکنم با برت در از اگر
اگرچه ملک من آفر
چون کن کس زن تو با کس
مانده چشم تو دریده است
کوته دلم رسید هر نان
بلودم اگر بایست تو من

سر غلام منی بنا درستم
سوز دلم نام خواجگی بستم
از غم فاقه هیچ نان درستم
درد بودم بهر چه بستم
همان هیچ نیت درستم
در پیش زبان دولت ختم
من نیکو تر عطا دستم
کلز منی از براس نه
یک بر هم دقاس نه
نم سر گفتن با بر نه
بار است مگر غذا نه
عبود اگر تو جاس نه

وله

آنکه تیرا سگهار سحر
 آنکه ز بنده نیست سرم
 اماک جو غلط سبزه
 سرم کج از خدا سبزه
 مراغ تو بود ام نه عمر
 کوسرد درد غما سبزه

دلم

مگر بخواب که ز بنده تو آخر
 چه لایق که به نان مهر دور تو
 فوا از خدمت تو سیر کرد
 جو ملاان از به اکیر کرد
 عرض ای به قافیه تکست درم
 در کرمقند و بهار دیر کرد
 جو فرج دختر تو رفقه رفقه
 بجاکه مستعد کبر کرد

دلم

آنکه دریم خوش میخواند
 خوف ز انداز بهر عینش
 بنده دهر لب شراب دهر
 بر هر نیز حجاب دهر
 همه بهر لاله بهش و تو
 خوش دلا و مرا عذاب دهر
 باید آنقدر خود مره توان
 خوف پر سنده و جواب دهر
 لبه باید که خوش است سافو
 نه بیفتد و تمنج خواب دهر

دلم

آنکه ام رشت خود دار
 بهوده بر سیر بنده
 این کبر

بین در کس و کون هدر تو آن خلق و نیز بنده
 اسیر و هیچ تو مردمی را هیچ آید ز آب زیر بنده
 لبند نهیم کمرش از میج بر در خوار سر کس عزیز بنده
 غفور را منت ای که دیر تا بیز حیت و نیز بنده

وله

ایس روزگار چند شدم مسیحی میمانت امیک
 لبش شکتم و زان بب از نهانانت امیک
 روز غم منم و روزم نیم نمانت ز خوانت امیک
 آرم صد ناله زخم زبان بدل از نیم نمانت امیک
 کز تر و ز کار کتر کند قطع نان ز بانست امیک
 طبع خند تو دلم سوایدن مسیح بر و دمانت امیک

وله

ام یقین خواهم کتم سرت صرف کردم عمر در آیم
 چون نبود از بدست میزد ام بر رک جان شیر ام
 هر که هست مصیبت و زجر او کرد او و نیز فراموش ام
 کرم و غفور از غنا به مسیح در بر من صغیر ام

ہم زور ہوا کہ کرم قہر
 ہم زور ہوا کہ کرم قہر
 ہم زور ہوا کہ کرم قہر
 ہم زور ہوا کہ کرم قہر
 ہم زور ہوا کہ کرم قہر
 ہم زور ہوا کہ کرم قہر

دہ

مرا مرگ از غور و لعل
 مرا مرگ از غور و لعل
 مرا مرگ از غور و لعل
 مرا مرگ از غور و لعل
 مرا مرگ از غور و لعل
 مرا مرگ از غور و لعل

دہ

آفر برید زین و بغیر
 آفر برید زین و بغیر
 آفر برید زین و بغیر
 آفر برید زین و بغیر
 آفر برید زین و بغیر
 آفر برید زین و بغیر

دلم

بهر جزو هست کیت مرا	که مکنم در بیم و دور اگر
در اندوه و کین چیت مرا	یا اگر نیست ایس و میده است
کز خیمه قیاس و قیاسیت مرا	دم از خون غم پر است مرا
نزدان بجز آب ز میست مرا	استغفار است ایکنه خورفت
روز و شب و هیچ نیست مرا	و چه مر میفرودش میطلبه
بشب و روز غم و کرمیت مرا	که چنین است روز و شب باید
یا در هیچ شهر کو تا میت مرا	و بیایم ام بر است ده

دلم

ز آن بارت و از ضرر آیم	کردیم کچه میزبان سواد
یک سپهر و شورش دگر آیم	خضر در لک آیم و باد
یک بر سر با نهد و دو آیم	خمایه محو با یا ز رسید
ام جهان هجران نیو آیم	مقدار از عهد پشان پردن

دلم

میکنم از بهر قسمت غلت آن	هر که بد هست کم از دنیا رسد
ما چه میگویم از میهن همتان	خواهیم که آن عصر ما و آن همتان

همنان ایا کسان ملک دلب بود با نمان آستان دلقبان

دلم

شاعر نوید کرم یار هزار تپا ترس کبر خون شود
و کرم بر سر دخت ترس بدو زلف تا از تو مهل شود
مبارا دراز تاب هر دن رفت مبارا در جاش و کرم کون شد
مبارا برو نام کبر فرس کون تا ترس مرز و ن شد

دلم

بزم در آید شب آن پرس لکام طرب غم بداندیش
شب خواجہ فرمند یار غلام شب و زمان در دیش
بو صابر رسیدم کج صندل باد مانی ترس از ترس
اکرم ق از دلم کرم میف چرا از نوا کم ترس ترس

دلم

درم خاتم از لیش گفت مجو در جنب حال از ما درم
لاهر درم کرم هم میزند زن در ترس دند هر دلم درم

دلم

گفتم قصید از پرم کود کا غنر با سطله ام لدر کوف

را طغنها

از عطف بخت ابا زمان می‌شود / که کبریا بخت تو نهد و بدو بخشد

دلم

که کباب رقیب من باشم	و من نباشم تو کباب من باشم
رفته از من زلفت در بر من	همه تو ما در منظر من باشم
در جهان فدا شد هر داد	نه اینست نه یاد در من باشم
میکنم از من زنجیر و زنجیر	باز از کبریا در من باشم
در بستر کرم آنکه و کرم	نکند امید و بر من باشم

دلم

آنکه در شان تو کفتم من مرام	آنکه در شان تو آن را می‌گفت
تو نذر من آنکه بایست مرا	بعد از من و نام چه بیایست گفت

دلم

همچو خواست دامن من ببرد	حاضر خوشنید الهی خوردم
زان کینه دامن زن جلوه	بوی من من من مردم

دلم

بوی خانی در بر دهم	بجز می چاره در هیچ نمرود
همت بهت و تنها سینه	سر کم مغز و دماغ هر باب

دلم

مس نه به تا بچند کم خوشی و لقب	وان خواهم بجز آب جناب کین
دیر کرد هم را اثر است در مرا	کیخست نه لغو آب فدا کین
با آن امید رحمت فسرده چنان	گفت امید ما ز سحاب مه کین
تا تشنه لب نماند در بهار بون	چو آن مس محو غریب شراب فکین
اس گشته وزن طهر ایمن زند کمر	کوش کران ندیر سر و خوا فکین

دلم

کر توان زینج ناک ایست عهده	چرخ نوا بکینت چه نه به
زینج میان گرفته کج غنیمت	گفت ترک غنیمت خوشتر از غنیم
از به کج غنیمت شهاب لذیه	برند در خوشی دل در بند به
هم ز پشته ها سر زرد زوهریز	بسیر ماه گرفتار نه کند به
یا کرت از نان خشک فروغ نور	بره بر یان دآب قند به
در برت آل طهر را کندن کهن	از رویک مردم سر آرند به
غلبه با باز چرخ با به کشید	منت در زینج غلبان حید به

دلم

کر چه نمردم بنده . میکوهی شعر موزون را به از هم

سزدا کجی چو کوشا	سنانه چو کوش سجود
سعره مایه دقار	نظم نه منقش طتام
کفته آن بزرگوار	یو از سیف اسفراین
اثر بکب دگو کنار	لیک که طبع مخلصند

وله

مرا بانا طر سر کار خودم	نیافته بار کبریا سر کار
گرفتم مهر از میح انگار خودم	طبع ز انعام شنیدم بر میم
بنقد میح زحمت دیدم خودم	امید نیه زحمت را نیز زد

وله

از حیات خود بهمان میزد	با دجو انگه رویش هر که دید
بر من ز من ز سر کاران میزد	ناظر سر کار دلا فته چشم

وله

همی کب بر لب مردم	چرا نخواه بر بنده نام
کجه ام نه اندیش کردم	اگر چه خوشتر دم دارد اما

وله

چشم میح بر لبک نیت مرا	حاجه بکویه با طبع بنده
------------------------	------------------------

با چنین حالت منتهی شد خبر از ملک کن نیت مرا

دلم

که هر خواهر بدو چون کمران فریاد
از خوش آمد چسبیدم بر در آن محراب
میکنم اکنون جاسور تخت تکی
میرام در شبان تریه عالی نعمه
میکنم نقد بن با آن گفتا ناله
از پر دست خسته بکنتم در بر آن در عهد
میداد دیدن آن اسرار و صبر تا بچند
روز در خون روشن شو خواهری آواز طبع

دلم

خواهر با آنکه سیم دزد دلف
مایه دلف کردن ز کج دگر
بایه بایه دلف بلند چه سود
است محتاج کمر دقایق من
قایه من بر است مایه من
پیش کمر بلند بایه من

دلم

خواهر بدو سیم دزد سر مایه کربنج
تیر لاریج شوم در شربت نیاز
خواهر بلا فخر اگر ز سیم در است
گرفت شربت تمام دولت خویش
که نمیش از مرد در میان شربت است
لیک آن محتاج کمر دقایق است
منه مایه کمر دقایق متفخر
قسمت شوم غایه دم سخرم

دلم

خفج چو پوده کویم خند بخت
مرا فرمود انما سر و آبر
دل ز حال ناظر گشت معلوم
کز خفج مردم اسکیه من مشغول
دهر معنوم از ناظر گشت

هر سر ز ستوت قایم مقام
گشت از همت قایم مقام
عطی حضرت قایم مقام
غریب همت قایم مقام
و این ملت قایم مقام

در

لما حبا اسکنه ماله آفتاب
هست بر لب سکوته منیر
در تنی رخ بر شارب گفت
هر چه آن کرم آمد بخواست
ز آن که شتم را کنه صحنه نیست
ملک لب دانه از اهل کرم
از ذکر سلطان و از ذکر وزیر
ناظر سر کمر زان آگاه شد
در کنه هر کجا هر دم نشست
و انما در دایم از هر وقت نه

در سر خاک ز دست هر ابرو
گشت در آفتاب قران کرب گشت
و هم از نشانه کاره
ناظر به آب روم سپید
کلیج باز آورد و کرم بر دایه
و اتم قلم کز بایان باز
ز کزرا قلم و از کزرا کز
ان زبان عرب شیرین گوشت
در قیام هر کجا دیدم قلم
و انما در دایم از هر وقت نه

محمدرزق

دینم فرستم غنیمت کرد باز ما	مقتدر از من فرید و باز کرد
راخچر مکتوبه تو بهم نسبت ای	بعد جدم هم میگویی کون
منده و با بند بر بایم نهاد	تغلب ای در زبان زار بعد این
در درکم دولت صاحب زید	قصه کوتاه است عاقل بلند
خانه قایم مقام کادر باب	ای تا ایلان و ایلان قافیه

و

بپاره ام عمر تقبلت گذرند	ای منده و کعبه ما خزان کعبه
آورد و بدو کاه و کجالت گذرند	در معوج تو من و من گفت ز بر کعبه
پیدا است و تا بورد نبالت گذرند	غزلت از کس نیست کزین من کادرب
خوش آنکه هم عمر نزلت گذرند	کر دلت عمر نیست از لقمه کون

و

از بر صدمت میم و دمان هم دارم	بر کوه انداخت منده و بجهت است
زینک نفس پر زبان هم دارم	شنیده ام ز زبان تو حرفها هنوز
در چشم جهان زانک هم دارم	بخیره در حق من تا غنای سخنان کعبه
من ای نصیب در کج زبان هم دارم	دلمک لبند از من نصیب تو بهار
کعبه ملک جهان جابجوان هم دارم	از اسکندر چرخ برداشت کعبه در دوار

اگر چه مسئله نواز است روزگار دور
نظر بسعیده آسان هم دردم

در

در صبح بوی غصه و آقا هم دروغ	آهستم به چهار بیت از این مجبور و سحر
در حیرت با سر لکری و یکبار هم دروغ	کجاست آن از این مرد در دنگ و دنگ
آهستم هم بگر صد جا هم دروغ	از عجب آن کس که نیت و نیت
از کجاست گفته بستم به این هم دروغ	به نیتیم بگفته غصه غصه آه
باور خود از من با آه هم دروغ	خواند بر او نام شنید روز و شب
عجب هر چهار شب غصه آه هم دروغ	لب و ده کامرسیم در دنگ و دنگ
مرد و عادت را در با هم دروغ	صاحبه لا صریح و کما به آه غلف

خطاب بتمام مقام مردم

در بزم عجب مردم عجب جور و جبر خدا	مرغ میده غصه آه خداوند کار خدا
من به در تو کردم که بر در خدا	آنکه متر کرده خداوند میم
کای منم قوم خستیده سخن لک و خدا	در دشت لک شتم خدا و میم
عجب قوم عجب نه به نیت خدا	گفت تو و نیت فراوان مریم
فرصت هر کس که میم غر خدا	مرغ میده خداوند توان گرفت و خدا
مرغ میده کاند به میم و ز خدا	زیر میم و ز میم و ز میم

بجز و خدا

بجز دهن نه مصرع طلب کس بیع
به بند کای زلفه خدا کسر خدا

دلم

با آن سر میخورد ایندوخ کرش
ز یک حجام رسنه سکر میخورد
سب روز دعد خورد و با بهشتها
یک روز نان خانه خود کرمی خورد
در نان خشک خوش خورد تا نمیکند
آن لقمه بد بخون فکر تر میخورد
خدا هم آیت نظر میخورد مگر
اشعار دلگش و جهان بر میخورد
آن کس خیر و بهر تو خیر آن علف
آن میخورد و تن کس میخورد
آدم نه توان داد هر میخورد
آن کس کس و طبع آن کس
ایر طبع آن کس و طبع آن کس

دلم

خدا در کمال کج خدا
خدا در کمال کج خدا
خدا در کمال کج خدا
خدا در کمال کج خدا
خدا در کمال کج خدا
خدا در کمال کج خدا
خدا در کمال کج خدا
خدا در کمال کج خدا

دلم

از به آب طهارت میکند	ای قیاس آن خواجہ ہیکل اعتماد
کشت ہمیں فارغ زاریت میکند	چار و پنجم انداز از ہر نماز
سعی اندر غماضت میکند	کلمہ سبحان تا گزشت عوام
کریم زبان شہ عازت میکند	تخفہ مردم بیکسیر و عیان
جانب نامہ شراعت میکند	از مطاع ہیج دکن ہندو چشم

دلم

کشت طہ امتیہ رکما ہر وند	زمرسم خود خواجہ چند مرا
زبان کسب چشم نامہ	زرتان آن دیں سترم باغبیہ
کجا آفرینہ اس آفرید	ندانم پے آفرینش کڈن
کڈن میدرم آنچہ باہر درید	کڈن میکنم آنچہ باہریت کرد

دلم

میرہ س آید چشم آئندہ چشم	آنکہ اندر سارا تنہ آفتاب
تا قیامت ظلم تو اندک با عیور	در بر و بر کبر خفہ عدل کثرت
کوشن کروں دوسر قیامت	چشم مفت اقام کرد و کیت
نہ بزر کرد میر دیکرا اندر نہ	ملک منور سبر کبر فقر و حقین
ہر کہ گوید تا قیامت برین دور	چرخ بندہ شان خداوند آنکہ کرد

از من کفران نعمت و الله بهمان
هر کجا بماند هر شب این جوی

سگر جان تو میگویم من تو کی بودم
یا بیغبت کون مبارک روزم یاد

د

صاحب سرور از خدا
هم تو معطر و هر کس آن ممک
بخشست آنگه هر لدا
هر که رفع غمها و قمرت
روشن است آفتاب و هر غیر
جز نیامیت چه از خدا خوان
کفایت است از لب ز سخن
لک عذر نیست اندک کوه
خود کز فم و شعر و لکتر من
مردم عصر و کرام میر
زادیم خواهان به انصاف
کنند با بلد رک بند
تو سخن سنج دکنه دانه اگر

اکبر از لطف با منت تقررت
هم تو منور و هر چه آن حد است
زیر است آنگه مستر است
ز کس بافتار و طبع تر است
لک بد ضرر کین در است
هر که کشت ای چنین بر است
گفت ممدوم اگر چه معتبر است
مختصر و من در بر است
همه لب باز غیرت لکتر است
دیو که لکیر و پر در است
پره زاله و تیغ زال در است
هم ترا و جو خود را با لکتر است
چشم و کوش کرده کور در است

در زمان چند کج هم در است
 ابرو که حور است آستر است
 رنجوان مشک بام از هم تر است
 و لب را با کارم از هم تر است
 تا مرا دیده هم بر است
 و این نزار کفر غارت

بسیکه آکنده غم میند
 بسیکه پوشیده نیر میند
 بنده نه نیز بیک سید است
 با هم چند پاره و تار است
 و میر مشک قبا و دید است
 با چنین جوار و سر کانی

روز دست فزیده تا تو لب
 همچنان ازیم عطاس تو لب
 اسرا ناز با عطاس تو چشم

اگر بگویم تا کتم و را
 خوانده است بحر جود در راه
 از عطاس کن در چشم چشم

کایم مرغ تو کوم کاه
 غلامی مرغ تو کوم خواجه
 میو کوی و دندان مشک
 کونک یک جبه جان مشک
 مشک جان قوا جان مشک

پیر تو کبان بعد دانم اگر
 کشته رسوا سر عالم بهر دریم
 اکیه خیمه من بر سر ترش
 از پنهان تو ترش خوشتر
 جان مرغ آه لب در انتظار

صوغ نو کوبه میدان نوا
 کر ز جان آید ز درد فاقه به
 که لب بر این اهر دنیا دیده
 کر هوا بود لکن هوا اسبند چند
 بار بر دار سیمیت و بهی
 بر زور چند است غرور
 آفرشته باز هم بر ز دام
 هر مان رفقه تو مانده کا
 که توان از قفا اکنون توید
 بنی از می نهاله که مکر تر
 عالم در کار خوف در مانده ام

کان نروان شب غوا هر با بر
 وام نشاند از می نو کوبه کسر
 جمع کرده کهنه خنجر کسر
 کر هر صوب هم هر کجا هم
 میری تا دست تو بند بر سر
 تا خنجر ز میج هوا ز نهر بر
 آفراس سیرغ جان لک خنجر
 تا فدا در کشت آواز بر سر
 با چنین صغف هر نفسی
 در قفا تا لا مانده میج سر
 یا که اهلین فر مانده سر

خواجهم من نهده تو آ
 چند کعب تحفه انج و دنا
 در بر میج که دعا کو شرف

چند بر ز پنهان رفو
 غرق عرق بر در توان ره
 بر در آن که دنا خوان ره

در عقب نیت اوان رفت	در طلب کسوت اکون بود
خنده در بزمه سلطان رفت	در طلب روز سحر بزمه نگر
عمر که غایب بود یان رفت	تر شمر آفرید بود و بوس
کریم به توشه و عریان رفت	هم ز در خوش اعدت او شد
باز کجاستان و صفایان رفت	رفت سفر سبزه ز تبریز و دور
حاشی حاشی حاشی به جان رفت	از جام و جان دست ببرد کرد

دلم

چرخ و کلبه باز میوه شود و کور و کلبه	ای که در حیران تو دارند با هم شد
کر جهان کبریا چشم بردار شد	چیز تو باشی لکن اسرار تو نه
کو کعبه شود چنان مرمر از هر خور شد	هر که ادویه تو در مرمر تو
تا که مور بر زلفت می جان گذشت	تا که مور زلفت تو می جان گذشت
و شمعیت در باز داشت هر زمان	و دست در باز داشت هر زمان

دلم

زنت در با مرد نامرد	شعر در عهده نامرکت است
اهل میح لام اللامرد	انهم دانند از حقه و حشر
ارحان کم زنت کوی مرد	کس نمیکند ثان در در صفت

مرد

مردمان گفت بهر امر در	مردم پدید آمدند زین نامردان
نیت مردم بود از اینها مرد	چشم دگر بست همه مرد را بهین
است چیز دیگر اما مرد	هر که بود بنیاد و دلق بنیان
ایزد این نامردان گفت مرد	تا نیا زاندر مردم بود هر
همو کبر است عفت مرد	هر چه مرد بنم و بیخ انباش
آستخا بود و بود مرد	نیت جز از صورت مهر دم
در جهان کرم است او مرد	صد میخ و آخاف ملک انگه است
بهرش درین دنیا مرد	میر ابو القاسم به شرح خلق
خوش بود کرده بسیار مرد	دان نه مردم بر فرشته کاره
از وجودش گشته احیا مرد	تا میرند از حد نامردان
شده مردان بعد نامرد	پیش نامرد نامرد است
همزمان حین ملک با مرد	در عاصی است و عتو با

در

نیت حاجت در عرض کند	بخواه حال را بر معلوم است
از عللان در قرض کند	خواهم باینها نیز بکند
دیده نان از در قرض کند	لایق است بیکه و بینه تو

دلم

فواله با کور مهر تاهمت	چه هم کسب را راهم
ن ط عشق بر دانا محبت	کجای شوخ بر رویه و جاد
روشنایسته صحبت مام است	اگر چنانچه کشته سحر
سلامت جواب دالسلام	چو بر کعبه بر پای رفیق

دلم

کرده خدمت زایک کتبت بر تو	زنا از ملازمان در دست
حقیق مهندم بنده نیست بر تو	دشمن بنده بر در کسب

دلم

از راجع و هنر و غزل	هر چه در عمر خوش من کفتم
صنعت بر نایم به نوب	نمزم در نیام در عیب
گفته ام ملک جمعه است لعل	بیک حبه در سراج ام
هم فراخم بنور کفر دل	تا هر وقت لب جمعه رسد
چو که گفت با هم محبت	ام پیاپی قیام هر دمان
گفته اند الکلام در دل	کیر من بر کس زن ام زانکه

دلم

نبه کانت

بندگانت و حاکمان غنم	و جهان بختند و بسند
هیچ از عالم بر من برسد	و فتن مرده است و رنزد
داکمه زان چشم مردم بوم	بیش مردم چشم افکنده
گویم نامرا در شنوم	و در مرکز آفرینند

نمک تو نیست و هستی چیست	و نبرد دست بولد چیست
عجیب زاده اما بوده	چند تو پیرش و جبر
نرم دلو لبست آبرو نیست	آمده رکب سحرگاه نیست
تو غلله و کران کشته دماند	فاسد از نفس تو حرک و جبر
خونم آن نود و هجده	بیش کبر ز ضعف و جبر

کریم بوم هر سر در سلوت تمام	دقت فرصت چند متر در تمام
یا اگر رفت سفرم بتم در زیر تنم	میشد هر کجا بوم جهان سلطنت
یا اگر میبود چشم تو سرم در سینه	چشم مردم دست کف و حرف سلطنت

بنام زانقدیب دهر دهر
 غریب جو تو در دایم افکند
 کفگیر رز رخ از چو در آید
 بکیر تر است بنی از عجب آساکه
 بنی انجرام بزرگه مفذوس
 شمر آنگه دهر راحت و بچ
 آنگه تو عزت بر آتش خانه
 دیو اگر صورت مردم گیرد
 ز رخ هر توئی مردم نظر
 خوشتر است بخت چندان
 خواجهم با تو چه نسبت دانه

سر کوس تو می کشی مگر فتم
 در شهر خنجر می کشی مگر فتم
 ز سبب دار افتد خال مس کر فتم
 زبان از کوه بستم من کر فتم
 ه بزرگه نه بیم و بزر است
 راحت و رنج همان در نهر است
 عزت بر آن در دان در است
 روز یک چنان به سیر است
 مرد و کز خضر روز مهر است
 عزت و شرف و بزر است
 بزرگه تو دایم کون در است

دله

عجب از خواجه چرخ میگرد
 کون آدم نکند جا میسر است
 هر میره کو میسد به
 از دایم کز دایم میگرد

هر شوکت عابر بهر است
 فرزند آن نه گیر عزت
 فرزند آدم بهر عزت
 هر کوزه کمر دایم است

همه از عجیب بر آورد هر است	کام چیده و کجوف در آزار
کر بمان در دانه شمر است	لحم نیل اندر خواند و فخر
اگر از عیش عرض و کرامت	اگر از طوشت زانوس زمان
هم از اعجوبه کی باور است	ذکر ادعایم که میند کمر
عاجت امام عجب بهر است	از چنین میرسد و جوان کبر
نفع بیاد رس از میر نمهر است	آینه فواصی صفا صفر

دلم

کفتم زیز بایت وید باید	تو را بخواجه چمن در است کز
تو را بر نه کان بخشید باید	خدا دندست خدا دندست بخشید
خوش آمد از آن نینه باید	نه انست خوش آمد که گوید
و گوشت و کیک باید باید	بگرفت من نه از گوشت و کیک
هم با رخنده اکنون میر باید	بریش خلق خندید بر بریت

دلم

ز دولت فزون کردنم نیست	تو را بخواجه در شد از همگس
چنان عاری از غم هم نیست	ز مردم زبان دارد و گوشت نیز
ز مهر و حسن مهرم نیست	نه انم چنان از صا عبد لدن

خو مردهم تیر در قسم نیست	عرض شد به مردم و تو نیست
تو تو با بس دلم نیست	نامح تو کیم نه هم تو نیست
چه که با کان قسم نیست	اگر خوشی نه پاک و اسدوان
که است و نه نام و دم نیست	چنین خولیت نه چه کبر و ترک

دلم

یست آنقدر مغز تو	مرا اگر عزت تو میدارم
هرگز ایمن نه ایتم از تو	از کم چو نه با تمنا ش
همی بدیست مستی و فر تو	نه ایست خرد و عیب و زلفت

دلم

سواں بهت از عقب راجع به	ایم هر آن نوا از بزرگ و خرد
ایم آن بجز خند و مودع بند	که غد بهار با طعم ام را ندیده
در سر و لب و زبانه هم بگو	ان غفر می بیند که چو زبان

دلم

امرو نه تو و اهل عت کرد	اگر چه در زمان بطبع و بطوع
خویش به مودع عت کرد	سر را در تو مهر اگر بچید
صلت آنم بخر شفاعت کرد	خست الله که به هم میرد

انکه

آنکه اکبر اعظم را در ده
گرمت همه کینیا کینیا
از جفاست هر دم آسوده
که توان آن کفاف کینیا

خوفندان بایه از جاعت کرد
نذل هیچ رند به نضاعت کرد
عبید عمر است چای جاعت کرد
پیش از خنقه نضاعت کرد

دلم

صاحبان من در آستانه تو
همه غلمان آه بستانه میان
خمنه و سنگیر من
پیکانم اگر کنه ای است

سرافلان تا هزار ستم
فدقت به جای ستم
همه زمان چون ز پا فاد ستم
وزن خوابه و کف و ستم

دلم

رسیم چون زره با جوش کتم
روم کسیره تا فانه او
در ککتم چرا چایده ای کرد

و امشب میوم همان خوابه
خونم در آستانه و فانه او
کر فتم بر لب آستانه خوابه

دلم

کفتم قصیده ز پیر معسک
راش طغیا و هیچ قصیده اندین

کافه بهار و حیف
در آن دروغها و کفتم حیف

دلم

چند انکه شکر کفتم روح فدا کن	دهر رسم عاجزه ام شکر دلم فدا
با این اسرار کفتم عمر و عار را	رضایت من بدنام و ناموس من فدا
تا کبر و طعنه به کام روح	دست از حیات من بدار فدا
کریم من شکر از آن حصه دانا	ز بهر که خود قسم بکشم فدا
مفعول دانا علی شکر است از بهر	بط کلاه و کجی قیاس فدا
هر جا شوال از عدد ماه و فتنه	از نیکبخت حجاب عروسی فدا
ار لفظ طرد دهنه کرامت ز سر	تیر ز سر طعنه در دلم فدا

دلم

درد کاهیت دهنه منزه بود	روز دست بر روح دانا میگویم
حیله است و پوسته است	خواجیه و مفت دعا میگویم
کاهیت اگر کم میخوانم	کاهیت بحر عطا میگویم
مع با خوش گوشت و هرام	سختی و فقر و غنا میگویم
نیت مرد و زن و اما گوشت	مع هر ضایع میگویم
سخت کبریت و کف کردن	سخن در شیر و آب میگویم
منزاج عاجزه شکر اگر	آتش دانات با میگویم

دلم

میدهم نغمه نصیب و نغمه	سخت چهره خیر گفت و من
مسته روز و شب طبعی تو شد	لغزش بود به ام نه آفرین
و نسیم من از شمس برآید	نه بر صفت جان عزیز آید

دلم

کجای خوش کردم اندر رگ	کندم ز فرج زل غلام کبر
نفر سو دا فدا و دست دانا	هم آسود که گیر در خود ندید
بقا بر فرد رفت خیمه از دانا	از جزیر آرد که سر خیمه نه شد
بگر دایه افلا حایر بود	زمر دایه آمد بر دین بدو ناک
ز جیون با من چو گرفت ب	ز رویا با من چو نهاده بود
کجا بودم اکنون فدا م کجا	بجیرت سر سر بر آرد و گفت

دلم

اندیم عصر شمس هم کبر	هم کبر و ز خیمه بر منم
خلقا نه سر دشت هم کبر	نا که کشته شود هم فتح
کیر فر بر کس زن کبر	الو بهر ناک سفته کند

دلم

در میخ پنا نفع کجا با من
 کیم ز زمانه خوشتر دهم
 نه طلبکار هست و حاجتم
 هست زهر غم نهان در جام
 بختی نعمت خدا قدر
 و عیان کس نه بتم مهر
 کرامیدم هست اول است

در

آن تنیه را با خواهر شمع
 گریه جمع ملک غم غم
 ماه دنیا و طار و باید و خفت
 خوشتر آنم جزا هر که بخیر
 کفتم اسیر تنگی و پاک سرشت
 از پاره پرده با بر تاران
 خورده و چیت آنکه در بر نام
 کیم در غمید و کسبه سخت

گفتند

گفت: ای عیاران بنابر خوشتر
همگی است آنچه با بر خور
مرحبا خواهم است تو مشک ظلم
است تو در عهد خویش خرد
در تو ادب چه نام کوفت شد
امیکه بریه کیر دغیه تو
گفت: تا امیکه محبت میکنی
بعد رفاق چون بدست بود
شب در افغان اگر چه دراز
آنکه زجر دانه خوار
باز کرد در دست ستم
گشته اکنون به تو همکار
نوبت است به این روز
گذاشته به از می کنند
هر تاج فلز زشت تو من
آنکه دامن من از تو خفته دانه

گفت: تا محبت با من شد
همگوشت آنچه با بر خور
مرحبا خواهم است تو شکم فدا
است تو در عهد خویش خرد
با تو آں که ام کس و کفار
ش چیه در حرم شمس و ماه
حرب تو افتاد روز تا شمس
خبر از ضرب آهیم و فولاد
روز در آه و ناله و فریاد
رفت از یاد هیچ شمس و آلف
سبزه از باغ روزگار کشاد
آں سحر که حقیقت زاینه زلف
بیش آلف ز مایه استعداد
یاد از کردگار هیچ ز مایه
گفتم هیچ قطعه هر چه آید
از کرم رنده یک نیمه

تا خلعت فسی در تبریز
با بدسته در کون تو پیش

تا حرام است متعه در نبله
با همه لگا اینه تو زاید

وله

و عجب آن خواهم دانم کسیت
آنکه اندر حرم خطا کند
آنکه نه کبر و فایز است برید
آنکه رسوا شود به بازار
حالا خواهم و بشهر است

مکن مازن را از عجب
بمنجی هیچ کس ملان عجب
بمنجی جوایت آن عجب
است به عجب آن عجب
آن مد غلبان عجب

وله

شع نظران طغی از مازن را
از نرس بکنند سخنها و دید
دفعه دفعه در حرم ایشان
کریم ز اول بعد طغی کاران
از دما سر کبریا با کبریا
در کار کام مهر آنگاه و اند
کشت آن روز نهان عجب آنکار

عجب ز یاد دهن و مزارش
بخت خواب آورده این عجب
راه پیرا کرد و زنده مکارش
در بر پای حرم کارش
در حرم بکنند یار عارش
زبان یک چو شیشه شکلی باریش
عنایت اند کردن شمع بارش

کف

گفت بربیده کبر و فایهش زان چه سودا کنون و کار از کار

دلم

کرده خوابم عا صغر کون
کرده از ططف غوتا ککون
بوده تریاک افین نخوف
حرم بند پر کس و کون
همه تلخ گفت و چمن سر
منیا کرد اکون سر
کون تورند ^{ماندن} چمن سر
ککند کس کند کون سر

دلم

بهل آنخام ما نذر ران
سر تا پارس آن دگر کس آید
ز دهمیش هم میست و دانه
دریب آل موز کاند فزون
شب در روز آرزو کبر و دلف
کس کان و بر تری سر دلف
از صبار از پ کجیر دلف
کون خواجکان در بر دلف
دگر کس سیر تر از سر دلف
کبر کس ماند آل سیم سفید

دلم

عا صفه در هم تبریز
ز دهمیه هر کجا صراف
ستفاده دشت و شهر
نصیر هر که هر چه کار دزد
بلع تا شام مشاغل دزد
در حرم هر که هر چه دلف دزد

کیر ، فایہ نہ الف و کنگہ نریز
در جہاں ہر کہ ہر جہ و لاف از دست

خواجہ ثابون علی اصغر و نگر
میران کبزار کز شہزادہ ام
یہ ہر کون دیکش آرم نہت
ہج آن ہے آرد بد شرم نہت

طلح خواجہ علی اصغر ہیں
ن لیا برود شہزادہ شہر دست
انکہ پس بودہ ہر ہم کس
حسب آقا دہر ہم کس
کم نخواہید ہر ہر ہم کس
ہست حسرت ہے کیر ہم کس

بکیر ، فایہ نہ الف و کنگہ نریز
در صورت انکہ نیست از میر و نگر
در چشم درد خواجہ علی اصغر کس
کتیار موسر خواجہ علی اصغر کس
از قرط اینہ انکہ رہ آنگہ کون
آن زن صفت در درم و موت
نہر و بدو تہر و موخضم مران
انکہ وہ صد کشتہ کہ طہ نیست
در کون خواجہ علی اصغر کس

آید جو خوب خوابی صفت کنی	مهر نام کبر بشنو آن کردار آب
بدست کجور خوابی صفت کنی	ابیرانان ز تو پر سر ارکے
ایس آر ز سر خوابی صفت کنی	آن کبر و خایه خوب خوابی صفت کنی
در جوتو خوابی صفت کنی	آن کبر کرد و کم و عمر دکن
بانی عد و سر خوابی صفت کنی	کو تا و قصه اکو نه و به به کن
کبر و سر خوابی صفت کنی	آن کبر و لاکان لینه و به قصه

دله

بجاست شب چینی آ در و پردن	مرد و زنش است خوابی صفت
غیب در تن میں آ در و پردن	مرا نام و زلف آ در و پردن
در و پردن بر سر آ در و پردن	میں است آنکه آ در و پردن

دله

بظہان تو کون تو تاملو دکن	عاصم خوابی صفت کنی
در خوف و خوف بر زلف دکن	دکام و دکن که اک دکن
چند آن اک کرد و بر دکن	کے در دکن و دکن
نم کبر بر دکن دکن	چونکے دکن و دکن
در دکن دکن دکن	بر دکن دکن دکن

خواجه شهزاده دایه روز دشت	کون چرا زانه لکایه میوه
در جوی طعم اینج ناکشته پیر	کرده چرخ عاقلست هم اکنون میوه
سبح ندان کرد آرزایم سهر	است چرخ عاقلست مایه میوه
مرد فقه مستعد کی گشت کار	حلفت روز روزا کون میوه
نظره اکب منزه و عوفی	رشته رشته در مکنون میوه
هر که کایه بکهن صده روز	کشته زان صد بار معدن میوه
با شمشیر روان در کون خضر	عینت نیستیم روز چرخ میوه
میزند چرخ فلق نتواند طبق	چرخ غایب کا کس کس میوه

مکونید که طبع عالم است	فلان حواصی نایه دکن میوه
مسج هر کفته با در سر دم دگر	در کون مفت آکوا به چرخ میوه
هم پیشه که این عالم در کودکی	نه با هم تقصیر کنون میوه

در میان جمع روانی بودن	بوده از صده خواص با نذران
منت در درک نشستم دست	نامعتبر خواص با نذران

آتش آید بر دامن چهره کبر
از کلاه شوق کاف گیرند
دقت کادن در غنچه و مهینه
مبت بر موصوفه که می میرند
لحم از الطافش کشیده شود
سبز گریه فایه بر افشاند
میزند اکلون طبق گشتن ازین

بر لب آورد خواجم ما ز نذران
میر به ده خواجم ما ز نذران
از میند خواجم ما ز نذران
از میند خواجم ما ز نذران
سرفقه خواجم ما ز نذران
شبه مجده خواجم ما ز نذران
طبق مزه خواجم ما ز نذران

دله

با فزون در حرم شاه ز نذران
باید هم از محقق تا زمانه
خطا رس گم جویش ما بگفتند
بقطع آتش و نذران هر
و بعدش بوسه بختی غولند
چه که کوشان کله کرد
چو با ابد فخرش ملک کی بود
کران شهزاده در در قسقه

متبرع دادم کرد و گشت دانه
و بار در شمع کنگ و شیرود زلف
از غیرت روزه بر این افکار
رویش در حرم هر دو در سواد
و ما به نذران و نذران غم آرد
کتابان حرمش با هر شاه
گشت آید از من هر نذران
سیاست خواست کرد و زده

شفاعت رازین بسیر دردم
 و نه عدالت هیچ نیست ظلم
 نه اندام صلح دولت خویش
 تو را با شمع میخیزم که است
 زخم شعله عدالت چنان که د
 اگر در گردن نامت رکب
 جو و عین منس چاره خواهم
 زنده افروز مقولان حرم

دلم نه ریز یک سبب
 در نه دولت هیچ نیست هم پرده
 و بادا دولت پانصد آید
 بکیر بکیر زده آید و صید
 ترنزل در میان مردم آخر
 کجا نذر زنا کار زنا زده
 باغش نیز با میدان صید
 زخم جان و روانه سیر درم

دلم

بهم دولت شد جواب بخت
 گرفته ملک ایلدو سر
 همه شایسته و بیهم شایسته
 بر دزدان دشمن مانده اندک

و اما دولت و عمرش زانم
 هر دو میان مشکلی مرده
 همه شهرزاد و شهرزاده زاده
 همه ملایک و ملایک بکر فقام

دلم

میر بر خنجر کرد عدد و نبد
 همه نقد قره العین و نبد

ضرب و بلفظ داد و داد
 نیار داد و کتب و کز زده

دلم

و لیله بهر شهر داده عجب
 همه کاشیکام از بارش چو غ
 زنده نشو کونایت ملک معور
 و در سر کعبه خوش بگرفت
 بغیر در دربار هم حاجت
 همه به باب دولت مع کربد
 خود از رخ طالع آورده دلف
 اگر کبر سرش را نام و نر
 بر خ آن یک یک تبذیر غریب
 چو هم آورده آن هین پیچیدن
 در شو خانم ما نذر را کند
 در آن دولت خوش رنر دلف

بهادر خان و چشم بهر عیار
 هندویش در بنام آن تیغ فولد
 بهر کونایت کسور لکبر
 حصار کضر تیغ نکند
 ز مادر هر که باجبت کونر
 مساعد هر که دوا قیام افتاد
 بقصد لایذر هم طفدن برنج
 رسیده تا بهفت و دشت
 بقدر آن یک یک با نذر
 چو بر کرده آن آن در آن
 کت باید که کونایت چو
 نذر از آن دگر بر ز فولد

وله

زهر انگوا به ما زهر ران
 چو در دوزخیم این مهر
 تیغ به از زبان چو انگوار
 بخت بهر تیغ بهر تیغ بهر تیغ

بریدندش بزدل سر کبریا
و سپید جوان شهزاده عجب
روز از لطف خواجهش در بخت
مدیگر دغا صانع حرم لا
ز لکیر جبارش ظاهر میر
یک روز آردش کرد در حسن نام
هکیم هر دو لاله لب و روز
اکر کوته حوال پا برایت
در کبابه ممانی درفش

لقمان خدیو ظاهر کستر
مان حق ناشناس سفله بر در
نمودش بس بوارها زهر در
بکیران سودش از ناخود رخ
ز دگر حواجه کاش بود حیرت
که آس خواهم بابت مدبر بدو
سر دکار حرم با دوست کسیر
نیاید از توام هیچ گفته بود
میان جمع در کون فر

دلم

شیم در حرم شاه در در
کس کاشید بریدند کیر
ساز کرده لیر و لیرای نیز

ز کبر دغا به آن فرمید حواجم
کزن کون میر هر جا لیر خواجم
سراشده لیر و لیرای نیز

دلم

اسکینه ناظر به کزن یار بهشت
خواجیه ادب احسن نام و جو

سعد و بیخ زر خدیو لکیر
پادشاه مدینه فرمان بر

سر غنیمت

ہر غنیمت فرمودا دلد آرقصا
 ذن دینک چیم بیجا مال جمع
 اک کنیزک دلد لعلہ از پدر
 مہ تلہ در مطبخ شہزادہ ماند
 بہت ~~مہ~~ ناظر دلد بر لہ
 مر حجاز لصفاف خان ز بختہ
 حالے آن خان ارکنیز مردان
 یکے سر دلد ^۲ دندر بہر جہا
 خانہ زلو کیستہ ایم جاپظفر

آسمان شد رعیت پرورد
 بودا دلد پرودہ مہ ہیکر
 خواست تاباں مراد جاکر
 تا رخ کمر باد مہ فاکیر
 چون بندہ آن بندہ دلد ہیکر
 مکینہ ایم کے ہیند خیر
 دور در رخ مہ ہیکر
 ہر یکہ مہ ہیکر سہاں ہیکر
 کرداں ایم یقین دلد ہیکر

دلد

بے تہہ منہ
 اگر در عمر علف جائے شیر
 تو کر حرفے روز مرہ کفتر
 دلدک از ابا الفح حوال شیر
 ہانے دہان بواجن خان
 از آن مسرتہ کاندہ حرمیت

بد تو کے براعد اکبوم
 دلد ہیکر کے ہما اکبوم
 کبار حرم فہا غمہ اکبوم
 مہ ^۲ از زہ لیا اکبوم
 اشد دلد کر کنیز مہ اکبوم
 سر کر مکینہ دلد اکبوم

اگر مبادیت آگاہا مگویم
 نینم مابو لک آگاہا مگویم
 چه جاس گفتی آگاہا مگویم
 بر شمع فبر بر آگاہا مگویم
 نفاق عیب و سر آگاہا مگویم
 بد ز من مگو آگاہا مگویم
 لافچه چا مگو آگاہا مگویم

نیز چند روز در دست
 در روز مردم مگو آگاہا مگویم
 اگر نفاق آگاہا مگویم
 من کس عیب بر خیم کرده آگاہا مگویم
 خوشم آرم بدل آگاہا مگویم
 چه آگاہا مگو آگاہا مگویم
 مگر عیب کس با خود آگاہا مگویم

دلم

ایچ کون عالم شرب آتو ک
 باغ افکنده هر شرب ک
 بر شرب خسته نیش ک
 مکنده فصد جان شرب ک

هوش کفتم بخواه که مابون
 چند ایچ شک در میان کرده
 کف ز الفاف نیت مکنده
 من چو از در آینه مریم

دلم

ماذه در بیج تاب میرم
 در حق آن ژا ب میرم
 خوشی و کامیاب میرم

خواه بد هم ز در آینه شیب
 منت بفرست کون حوی آ
 چشم بکند کامیاب در خواب

کشم

لب لب خفته دوم و خفته	لب لب خفته دوم و خفته
کنت امید یوسری نرلاب	کنت امید یوسری نرلاب
بکه ز میگویم سخت بیدار	خفته میبندم سنجاب میرم

دوم

خوابه بارفتا بیدار و چو در	در هر معنر لقر ف کرد
کار بکشت خون ز بوس و کار	سنت انبار و شمع و نفت کرد
تا ز بند کس استخوان کون	در بران کون بایر شفته کرد

دوم

خوابه کند و کون و صفر	انگه لب کسیرم نیاز و شفقت
شهر و شهر کشته و هیچ کسک	نزدانه ز غار و عام و شفقت
رفته رفته خوش مرض فرغ	نزدان با کار و شفقت و شفقت
مرض او در بیم و دانست	انته او میر نیز شفقت
بلکه شهر او نیز صد بار	دید همکام کار و شفقت

دوم

ما صغریه کفم تو ند	تا یک هیچ در و در و در و در
خوابه همون تر و ند و شفقت	تا ز غش و غش و غش و غش

هر که بعد از برفش رو بخت تر
 چنین در دست ندانم آنکه تو
 گفت منم دارم ز طغیانم
 حال خود گفتم بر جهان طیب
 کس نه از چاره اندر داند
 آنکه من نیست همه در مان پذیر
 از مودم تا کنون از کودک
 خواجیه باید زیر یک دستم داند

پشتر باید از آن مهنی بعد
 از به در مان کنونی چون بعد
 نه مرا ایندرو کون اکنون بعد
 از شمار روز عدد هر دن بعد
 کریم بقراط و افند طون بعد
 خاطر مریخ غم چه محزون بعد
 دکان کون مرا میمون بعد
 غنیت عیب خواجیه کرتا یون بعد

دلم

که گفتم کنم در شاه کنونی
 از چنین شاه عهد مردم وانا غلط
 در زمان عینیت مردان بیگانه
 بر در امت کنون خواجیه ایضاً
 فریب هر سه زهر رو انیم عزت او
 آنکه پس هم علف نتواند ز کوف
 غلبان گشته اگر مردم تیز کنون

ز آنکه از شاه و جهنم جانشین است
 طبع مردم و چشم رعایت او
 از مختصره که چشم طاعت او
 آنکه کنز عزت و شاه نهامت او
 قافیه تنگ و خود می چند روایت او
 عقیداند ز کباب و دلالت او
 در جهان کشته ای عظمه غایت او

نقد

نیتند تو را انارش و بیج بگو

در رعیت برضی و استیاد

خوابه ثانی ع صفر

درست نهد دود و خنجر

نقد کن در راه جان

و انکار کار و روز و شب

عمر و جبار و صاحب

ز آنکه آن داند و مال

فرز و یک سر و مرد

کادن او و کجا

بر دست و یکبارگی

تا تو لید غوطه زد

که هم کمر و کمر

است چشم و ز

دلم

خواهر خواجه ع صفر

بسی افتاد و عجب

خواجه و آفرین و خواب

عجب میر و خواب

خاتم و خواب و غنیمت

خاتم و غنیمت

دست و در و دم

کار و کبریت

گفت و بر و جود

کرد از پاس

گفت و خواب

عجب و صبر

گفت و اعذر تو

عجب و صبر

اس میری نظیر تو بجاہر
 اسکی منکر دیکھہر تو
 تا اہتمام جہان باغ تو
 درہ در تر ترا دار قصہ
 تا اجرام جہان باغ تو
 سرف از حوی بہامت ہمنہ
 نمیت دولت نظر منکرم
 یک سوالی است مرا از تو دہ
 با چہیں مایہ و نیر تو دہ
 باغ ظلم شہن تا کمر
 در گمان شرط جہان باغ تو
 رفیق از دوست دیو ز راہ
 و نہاکت ظلم کتن
 کوئی بر گفت نمیشہ ملان
 در بوت خواص علی صغریہ
 فی الملک نجب المرد در عدم است
 ہمہ دانند و ہار القلم است
 شک در رک کے رنج ہم است
 در چہیں نہت ملک کستہ ہم است
 شک در رک کے رنج ہم است
 ریشہ رنج و شخ بقم است
 در سر آفتاب زراست و ہم است
 در انصاف شہر بہا حکم است
 مہر دار ملک عجم است
 کاغ سلطانی از لال ملہم است
 عمل دالغاف و نہا در کم است
 شک دانا ہم کر کفہم است
 اثر ظلم دنان ستم است
 صدر کار فوس و ستم است
 انکہ ہمیشہ و در ضم است

آب سبب است و از لطف دوست
آنکه مرود و در آن عجب
همین غریبه نامک کما
هم در چهارمین خوانند سر
ظاهر از نسل ابروهای نیست
غلبه شکر کشند و تو را
تا بکشد کس در کون در تریز

دلم

نبد و عمر در و غنا کفتم
کویت در پس ابراه مرا

دلم

آن کبر نهاده بر سر کس
کبر تر برید قهر سلطان
کو تو پس درم خویش نیست

دلم

همه ای که روزگار نوا

و در آن نه خیر چشم است
محترم هیچ درم محترم است
جمع به عصمت در یک حرمت
از تو آنگذرتب بر آنکه است
آ تو آن گفتن گشت هیچ علم است
روز و شب مایه زنا لا جرم است
مگر از دولت هزاره کم است

در هیچ توانم نه بد گفت
نفس راست نیز باید گفت

کون نیز غلبه بر سر کبر
کوئش برید خرد و میر
غایب است نوا بد چه غم است

نبد هم در غریبه زارند

بربانیه تا ز هم مرود
 نه خدایت پیش از سفر
 که کرم غلف در خفته
 میر دستون دوزیر خفته
 تا سنج نولد سلا نولد اسط نولد

لاله اکبره در لطف آگه
 آفتاب شرف در مکنش غیب
 بر عهد آگه نیامد ز عدم
 بنیر اندک سر مهر در سر
 به سکرانه شرف فرخ به
 رخ از کنج مهر مبارک مقدم
 رخ و هر درش در بار
 لکر محنت و غم بهت بدو
 سر جسته و غیش مستان
 چون در بسته ز منقح کرم
 نام نهاده مرا در سلطان
 بهر تار و ریخ نود در سر چند

سرگردان در جبهه معبود
 در نهاله در اقصای جبهه
 هموار از عدم آمد به جبهه
 بنات و کرامت فرمود
 سود بر در که آن در سجد
 کنت از آناه یابون موجد
 بدل خلق در غم سر سجد
 به شمشیر و ضرب در جبهه
 دهنه فتره بر تان آفد
 بر رخ شاه خدا فتر کشف
 و مراد طر سلطان آن جبهه
 لکرا کرد به نام معرعه

که به بخت کهنه بزود
ناکش کوش بر از آفت غیب
بش یام ز موه مراد
تا دم طالع فیروز مراد
بالا اولد هم طالع فیروز

که عدو که نه کامر
ایم در مصرع به تاریخ شند
مراد علی سلطان محمد
ختر سید خجسته تا سعد
بالا اولد هم ختر مسعود

دلم

از زمانه چنانکه عادت است
ز عفران شمس در سحر اجد
ماند در صحرای ز فرام
بدر شمس ز غصه خورشید آه
بر زبان کردای کشتن قمر
رفت مبت از جهان رخ جو جهان
به تاریخ او نوشت نو

سرم آمد زمان ز نایب خان
رنگ چون در غولان ز نایب خان
سرو قد روان ز نایب خان
از مهر و نشان ز نایب خان
ز تیغ سرخ جان ز نایب خان
منزل جاندان ز نایب خان
سجنان شمع مکان ز نایب خان

دلم

در خیال در کوش روزگار
کز قمر در شمس تقصیر

جوان در جهان شمع مهر حسن
سوز آستان شمع مهر حسن

از میج در محنت و زان آمدن
 بجان آمد و ز قید هیچ آب و سر
 که رقم توان آصف عصر شمع
 گرفت از جهان ناله مانده کنار
 و از بهر تا ریخ خوش نوشت

و

چند بند یک خانه هر
 هیچ که کمر و زنجیر و قمار
 بار در در بگردار سید من
 بر ملک و از کف آمد
 تا تو ای دست چرخ عابد و ار
 چون رویت کشید تیغ نهر
 چند در بند هیچ کلین و کلا
 که فریدون کجاست و جیشید
 بیکه کارس که بکیران رفت
 و این از خاک زوید و مانده

در امان شمع مهر حسن
 مجود و جان شمع مهر حسن
 کجا میدان شمع مهر حسن
 فغان کز میان شمع مهر حسن
 بجفت و دانش مهر حسن

هر که در ده از تنه بکشد
 هیچ آب یا کمر مسکن
 دخت و میسر و قافله
 آستین برفش کبش و اس
 و شمر در کین مبارک این
 تنه بر بهر بنه کبش کردن
 اینم انجم مبارک هر رخ
 کوثران در آفتاب و این
 از خفا در هم برین
 همچنان زیر خاک و این قضا

فغان

بقائش نهال کمر سید ز
 کوهان همدان نهر بام
 تازد ایس جان کز نام بین
 کز نهام کویک وار و ن
 در در خاک یزد نهفته
 کسیم عظیم غایت ن نهان
 در کلبه دور در کس ن
 آن یک سید حسن کرد در
 آن یک سید حسین جوان
 خود نذر هفت از یک برج
 آن یک کفر عمده نازن
 سپران عویر رفته جوان
 پد یوسف گرفت بی یابین
 عام در ای عزا زهر جوان
 عام در ای غم زهر جوان
 از یک و تان هر یک

زانکه سود و نرود جملہ فتن
 چرخ از سیلاب و پر ریزن
 برود از یاد قضا کس
 در جفا کس خستار عین
 ز پیکر کز و در عدل
 کفنه هم جان یک به تن
 بعد نطق اکبر زبان کس
 جویم در ملک جهان رشن
 کس بر حسن خلق و خلق حسن
 و کرانایه در ز یک کس
 آن یک کج عمده نازن
 بدر پیرمانه و خور و محسن
 مانا یعقوب زار و عین
 در فغان آبر و خور و نازن
 در فغان آبر و خور و نازن
 خون در غم نگر ملک و نازن

چیت جرمی جا چنیم
هم دگر سودمید هر فریاد
هم نه اینم در جهان من و تو
الغیر از جهان بسدر جهان
په تا بخان از گلکشت و نا
بجنان جا توان مقام شدند

وله

نیت امید باز کردیم
بکجا میریم دگر شب
هم در دام از قفا تو و من
چون نشسته آمد سدر ز من
ایده دمرع نو و متحسن
باین دست حیان و حسن

زوغ در می بزم روانش و نا
امروز تو گفت به تاخیر

وله

معلوم در ثواب محرم برفت
ناخ و دغیر ز تو چشم دگفت

وله

چشم یارس چو زیاران پوشید
ز تو نوا از به تا ریخ رقم

وله

عجب غم جهان کرد و از میج هم برفت
آید معلوم و باز معلوم برفت

بجنان عجب ز جهان رفت حیان
سوی زیاران جهان رفت حیان

هفت سبک آمد عروج اله ابرج
 از یک زلفها به طالع دس نام هیچ بگرد
 تا نان دولت فتنه شد انگه در
 از بهر شرف و جلال خجسته
 انگه سر و کلاه به کوفه در ایران
 بر زلف و کلاه من کو تا به تهرنت
 کرد از تو هیچ کس و کلاه و کلاه
 همه زنان در اقامت سالان چند
 گفت ای مصرع به تاریخ غیرش

سبک آید و چند سبک باز باز رفت
 گفت آید و فراتر به جلال رفت
 بهر او در پیش دست عطر رفت
 که بهر شرف و انصاف عدل و جلال
 ای الهام در عهد عطر غیرش رفت
 هر غنچه به ند بهر در جهان رفت
 ام نه از هر شرف و نام رفت
 نعت تر از آهنگ و کلام تر از نو رفت
 با سبک طالع و در باز عدل شد لاج

دله

در زمان دولت فتنه شد انگه در
 نامه شان بیکه کیزیم و طوثر
 هر که دلد کین او در هر دلد کین
 یک صفت شرف و کمال نام اله
 زان میان شرف و عظم بود عجب
 که هر یک از عجب خوش و خلق حسن

فتنه شد بر میان و نام زده و مسعود
 که بر جوان سر سر نهوش و نام مسعود
 از زمان کین هم که کیمس سوزن بود
 آرزو به کار و دلد و در دلد بود
 که در بهر شرف و عظم و نام مسعود
 به هر یک از عجب خوش و خلق حسن

آنگه در هر چهار دین و دین و دین
 تیغ دهن کف کعبه چون کعبه
 که تواند جان کعبه با جگر فولاد
 در این عصر و فام بهمانست
 ساختن این که در از نو بر آموختن
 خانه زویش کجا و کجا کند زبده
 صاحب سیف قلم مجوه فضا
 آنگه از بهر و پدر تا حضرت خیر
 ده چه عرصه که حق عاقبت
 جز پروردگار نه پیدا آمد در کعبه
 در بین این چه میرست بر تنیده
 چون ز تو فوج خدا آمد بیا این
 ز در قلم کعبه ز این قلم
 مان سگداز آب جود کند تبار

در

تغیر عالم میرند موس و فرمودت

خانه رئیس هر کجا که میسر بود
 و تشریف در هر حال بهر نفس
 زدم خوش او و بد حق که آینه حق
 در این صفت آینه از آینه هر نفس
 خطه بریز رنگ و ادب میسر بود
 هر زمان که خوش جان تا جانش نه میسر بود
 آنگه کعبه هم و کعبه علم و مخزن بود
 در نظام ملک و وقت را با این
 دین حق که در بار و دست
 هر کجا که راجع ما و این هر نفس
 که شنیدن قصه را و سن نه میسر بود
 که شکست آسان جاعلان میسر بود
 در این تعمیر هر که بهر نفس
 آب حیوان اندر می که بهر نفس

سایه کف از شهنش جهان تا به

آنگه

که جوید که نظیرش هر دوستان است
 سخن گفتن نیکو است و گوشت نیکو
 شخص تا به یاد برتر نیست و
 ظاهر بر سر بطرت سیم قدر است
 تا به تمام شعاع جسم و جان نرسد
 سید اچھا فطرت و رسم جهان و کرم
 طایر عرش آسمان و خندان و کرم
 خود بفرود برین سحر و دماغ غم نهد
 پاسخ آمدن ناله فریاد و کشتن
 بعد از این قدر وفا و داران که داند ایمان
 اختیار نیست هیچ آفتاب و کبریا
 سر کران با غم اندر عالم نهد
 داند نه انکار ملک و دوزخ و زمره
 با و با سخنان افتاد در آن شهر کینه
 هر که در فرمود تا کبر و کثرت و کثرت
 حق نعمت ہیں و هر پاس ملک است

تا به یاد که با نند آن قیام
 تا گوشت و سحر خود توان قیام
 تا به یاد آید از فرقه جهان قیام
 باطنی با هر که در هر وقت قیام
 از نظام ملک و ملت کزبان قیام
 در جهان کجاست خنده و کشتن قیام
 کرد آنکه جان کرنا کمان قیام
 بر بهر اقام تا آخر زمان قیام
 در جهان نه هم که در جهان قیام
 رفت چون آنقدر توان قیام
 در میان دانه و جان و دستان قیام
 کرم هر کار از بر دله جان کجاست قیام
 چون نگران شد کسر توان قیام
 بهر جان آن مملکت باستان قیام
 کار خود من با قضا آن قیام
 با هر حکم و دست با هر دستان قیام

در زمانه کسانند جانان
 سحر لاله مانند دستور جان ران
 میدان پیش جگر لاله و با لیت افقین
 کسینه زنده جانیه نهان جهان
 باغ فرزند سر حریف و کاه بدست زان
 بخت مطلب نیست چون زغال نان
 به تاریخ ز فتنه ز نو خسته نیست

دله

تا بماند در زمانه جانان
 رفت اگر آن مجاہد جانان
 با کلاه سر در زمانه زان جهان
 زنده جانیه نهان جهان
 در نظام ملک و بر سر ملک
 کرد آتشک جهان و سر روان
 شمع بر عید و بر سوختن نام تمام

زنده کرده کرد و من سحر
 با یوان نیا سوده از کرد راه
 مهر و سحر و کز جهان
 در آن رونق و رونق و رونق
 مهر و زان زان زان و زان
 به ملک عالم گرفت و برد
 به سرخ بود و رفت و گذشت
 پس از آن زان و زان و زان

زنده کرده کرده و من سحر
 در گرفت و گرفت و گرفت
 بنا کام و کز جهان
 از آن زان و زان و زان
 بهر لاله و زان و زان
 بهر حسرت و آه و زان
 زان و زان و زان و زان
 زان و زان و زان و زان

نهان نامش در برده ملک
 برفتم در آن بکر نازنین
 هم کوید این دین خود من نه چو
 چو در میان قضا کردیم که خوشتر
 هم قرار کس بر نماند هم سو
 جهان ز سر که نید چمن کمر در
 غرض که هر ش بود در شنان
 رقم زد و نا بهر تا سر سج او

فردا نذر و آذر در خون مانع
 بیدار ماند و از مسند و جانیف
 از بیخ ما چرا چمن شاکه چنیف
 کز آن خولا افسوس کو خولا چنیف
 به رفت از میان کف ای که چنیف
 به اندیش چنیف و کمر خولا چنیف
 بر دین ش زد دست چمن ش چنیف
 ش از کف در ش هر آ چنیف

دلم

روزی چهار از به آن کمر در
 بنیاد چمنان به نظر هست آمرک
 سکنی نیا برش و هند به بهر آن
 از خون خوشی خواست و کف خ
 تا در جدال در زهر بهر آینه
 القصه در کاتب شهر به ناه

در در زمانه کشید احمد عبور
 خون بر نبات آن بکر یا احمد عبور
 به هر ش زمانه خودید احمد عبور
 به شجر نام سفید احمد عبور
 ش کامران بهخت سعید احمد عبور
 آخر کجام خوش رسید احمد عبور

دلم

مردم هر سر آقا اگر
رو به عالم و بار آید
دشمن اسلحه فاش می شود
رفت غرض همه جهان برون
گفت نواز به تا ریخ داد

طایع کفر از جهان که سر
بشم که از عالم و مرد
کیر و کیر مرا غم و مرد
بر و جوان خوش و غم و مرد
مشک از رخ بکنم و مرد

و م

کران آید به در ملک و به
سکنت آید آرزو به خدایا
فریب کنش عشق جانان
تو آن هر دو شب و هر دم
بگفت سیم زهر و ز تار بند
بند نام خوف عالم و همه بند
کند جاس در دضمه همه باید
اگر شمع اند که در در آید
بر و بخت و بسند از عالم حضرت
بر و بخت و بسند از عالم حضرت

کس که کان به به نیا فرود
در اندام کهر و نیا فرود
ز غم و کعبه به کجا فرود
همه طفلان ضرا و نیا فرود
و در دیده تسبیح و نیا فرود
ز تسبیح و قدس و نیا فرود
بر و همه ز کجا و کجا فرود
بیز در هان شب و نیا فرود
خود تا بگردن و نیا فرود
خود تا بگردن و نیا فرود

به چنده اگر پرد، قفس آینه
 فروخته به را کفان آسنگاه
 توره نه از به خاطر است کبر
 شنید و قند میر آل خبرند
 جو جا مسان که این ندیده
 ز روزیت زاده مصطفی
 چنان کس که جبر آدم رباید

دلم

بر دایه پیش غنچه کس یا فروخته
 چه ترک و کلاسرینا فروخته
 و دزدیده اند تاس و سوا فروخته
 مسان بدزد و تبرس فروخته
 رقیس زیبا کلب فروخته
 که همه بیم نصرا فروخته
 امرس بر برتر خوا فروخته

اس در همه جانان دید
 با هست و لایزال است
 در کینه جلال ذات پاکت
 آید هم بجز فروخته و عجز
 مقصود زلاله در نظر غیر است
 بسند کوه و حدت تو
 جو یا تو کم بخت از خویش
 هر کس و تو نه ساخت نه ساخت

چنان جان را آسنگاه
 خنجر بر آب است
 نازان مقیم است و آگاه
 در جرح تو از زبان گویا
 ده چشم کمتر جو جا رسد
 این کثرت اوقات آگاه
 کم کرده غنچه نمرود پید
 مکه از آشناسر از با

دم کثیر و طرآت کم کور
سزاده تو را ز غور شید

چهار دوازده تو به هم رینا
القطره تو و خبر ز دریا

دله

رفت و در دهر افتد بیا
در دامن تو نیاید مشکور
تا فترت به بتاب دوران
فترت و قیام تو به سیت
تا نیاید تر از اند در مان
جز تو ام مقصد مقصود نیست
چند آفرین تو از کثرت بام

چهار در مان دلم ز قوی بی
آورد و دوست به بهیو بی
نفس بپوش نیاسو بی
آن حکم مرا عجب بی
در دهار تو به سو بی
امرا مقصد مقصود بی
خبر مرا عجب به عجب بی

دله

در از تو گیب چند یاد
از کید و ساز غور خور یاد
در کور حسن از کید امر
باز از کینارم از در صلح
چگونه کباب به دشت روخت

جان بطلب رسید ناله
ساز بکن هزار ناله
کامر بنور این کمر ناله
کبزار کنا را جواله
انصاف بنوع آشنایه

تا در عشق با تا دم
آنگاه پیام ما
نگرانان کاه مرا نه ایر دست

اگر نشناختیم با
چایه نه زده جوی صبا
کام مران زود نوا

دله

بست اگر سکو ز به مهر بر سر
در غم عشق جوانان شه امیر و بنده
با کریان در سکه تا یار شوم
فارغ ایر کفمانم و کنت بجان
با کفر و نه عشق خوش بودم
بس جان هر چه درم نه اگر در دست
عابر در سکه به کعبه احباب

با حفا کار در اختیارم کار است
با غم عشق جوانان سر کار است
به که بند شاد و عاریت مرا
تا سر کو سکه با غم و بهار است
آنگاه پس و بس و کمار است
در کار کتب ز نه زار است
چنان جان طلب از سنج خار است

دله

با غیر کدشت از بر ما
افتاد را به هیچ بیابان
با زینت درک ما گفت
فک در شرم و کدشت

کو شرم ز دیده تر ما
بچاره دس و بهیر ما
ایتم به مهر بر در ما
پارزه مهر بر سر ما

از غریب مروید کد سیم
داد ملک مانع و فریاد
خز غریب و حیف نوا نیامد

تا و صدق و سیر
ز آن خسرو طر کستر
باک است و فاد و لبر

دلم

تیرا هر در کمان دارم
سر نیز ملک در کج فقر
کمره و سر کجاست از کج
باست فاقه است کار ما کن
بعد غریب استمانا ز آن ضم
باک و یار و شجر و فاد
ایم از کین کردن تا کف
دست فغان بر ملک و کن
همه آن هر یک فستند و دلم
بکشد کرم و غریب نوا

کار و با کسان دارم
تا هر یک آستان دارم
همین پس زبان دارم
که چشم خفتن دارم
رسم دلداری کمان دارم
همه خواهر در دکان دارم
دین پرستان دارم
که غم سود و زیان دارم
از قحطی کاروان دارم
و قحطی و شنان دارم

دلم

تو فاقه آمد و دلم فاقه آمد

قره ما سرزد و دلم فاقه آمد

جان اگر سپردن تو نام برود آغایان
جان صامت بزم ناله تو امین
کبر اگر خورشید گرفت و غایت تو کیه
پیش از این که با سنگ تمام میرانم

عاقبت پیش خوانم نیر انعام تو شد
لیک منی امید دارم رحمت عالم تو شد
خودم اول منخ فریب دانه دوام تو شد
کز خود عالم بگزینم کوش با م تو شد

استم که کام عالم زبان لعل میکنم و گفت

میکنم شیرین ذرا بگزینم کام تو شد

وله

جبه آن شمرند ابد وین جهانند
ترسم آن باز در جلالک نامم نم
گفتم کفر عهد با غیر تو بتم شکم
رحمت گویم کم هست آتش دلو
ایکه راند از او جانانه با کام مرا
پس دوباره بوی که نه خوشبخت از تو آن
چه کفر منخ تو از نعم علی اسراف

کو غم و شکم کند هیچ آسان تو شد
و گفتم از طاعت دور و بیدارم بیکان تو شد
بسیار عهد عهد بدست تو شد
جاسر برین حد و نظار کفر طوفان تو شد
هر کام نه بنده چه کنه در بان تو شد
همتر کرد و بر افلاک کشید و بان تو شد
دانه آن تشویش نه بر ناوان تو شد

وله

بود بان نه قریب بهای قریب

جاسته بود بهب بار قریب

میزداند از معشوق بجز این
که بجز مرآت اندر بزم تما
نیکه من دیدم جفاست باستان
تناسل و خوش تو دیدم میرود
هر که با جفا رخ سگتر بر
که چنان شد که گدا می منم روا

بی وفا میم بار بار قیاب
مفر نوبت بیا به تار قیاب
بیکشد از آفتابست بار قیاب
از دست امر و زبانه بار قیاب
گفت در غم هم کس به بار قیاب
میزنم پهلوی پهلوی بار قیاب

چندان بر آستان تو گرفت بار قیاب
که دانی و صواب تو آید بدست من
کیم سرکان آن سر کو تهنوشند
چین بر چین غنچه کیمش غنچه و بین
کفنی بهاری از لب لعل گرفته کام
مست شراب باغست بهار تو بود
تو از جای پسر سر افکنده و زنده

تا گشت با سکن در آستان قیاب
ای کلمه زمان شود در آید ز بار قیاب
خوباسکن آن سر کو کرد تا ر قیاب
نایت قدم منم بر عشت بار قیاب
از رخ مریخ کوم اگر بار بار قیاب
را ندن مرز افکند و کفنی بهار قیاب
صد بوسه لب تو ز من بهار قیاب

وله

بغض دوست در آهر زورم یا مرثب

خفته بغض مرثب و سیر مرثب

تا نرم زخم

تا بوم از غم یام بیکبار استب
نخچه خویش بیدار بود از صبح
گیر خفته را تا سحر از مجلسیان
ببوم مست که از کعبه غریب بار
وز کار ز سر هر کس از دست نهستم
جمع سباب حرب کار هست نوا

دله

بجه گفتن آیم استب در برت سخنام خوب
طرح کردی شسته بایر بکس مخوریم
کاشی عیب بود تو در خواب مرا
بیکم که تو به از من در بر هر نوا

دله

با در آستان او گذشت ایل استب
نیز که بکانه در من جان من خوار نشد
مست بود کاران بیکم بهر در از من
مرا آمد بیا بیا بیدار بیا نشد

بیکم در بر جان من خوار استب
در آستان مرا فلقه مراد کار استب
کس در آستان که مست است و بیدار استب
بیکم در دل خویش افکار استب
نفس با آن میان منم برادر استب
و در آید ز در آستان بهر کار استب

آن خدای و عادتش هر چه است
بقلب میکنم تو منم در آستان استب
سخت بیدار شدیم بهر خواب
چون نوزد را هم فسون تیغ در شکاب

کسیدیم از جفا بپایان ویدار استب
من بستند بجا در بر آستان استب
و خواهم رفت از کوفت و بیدار استب
نوا و لعل مکر پید بار در غبار استب

بهار است در لاله‌زاران نوبت
بدو که به خوش عیش و مستی سران
نوش با آن طرب بدله کوثر
بیدار است صفای طرب
اگر مصاف کرد در دما خود به نوبت
نخنداند آرد بر انگ که
نوا کرد و دست در پاس کار

دوم

در فرقت تو آنم منج باز مانده است
با آنکه خونش از غم عشق وزوید کشته
پوشیدم از جهان ز غم عشق چشم و باز
عمرم نیز برایش نهاده من
که دوست از دلها آقام قفسم به سوز
دلش نهاده در میان چشم جاویدش
غم نیست جان اگر زوید کشته

طرب بلب جربیدن نوبت
مرا خواصه نصیب هماران نوبت
وزو عیش با به خواران نوبت
هر از در طرب مقیدان نوبت
به بهانه با به خواران نوبت
بکس از آن با به و بان نوبت
قرع از کف کعبه از آن نوبت

چشم بر راه دگوش بر آواز مانده است
پنهان هنوز در دلم هیچ از مانده است
چشم و دلم بر آغوش باز مانده است
بزم هنوز بر سران ناز مانده است
مرغ هرگز از زب و داز مانده است
ظن هرگز در دلم و اعجاز مانده است
تیرش درون سینه چو بزم مانده است

کرفت از در

گرفت آرزو تو کون از ما نوا

عشق تو کاه از همه ممتا زمانه است

فصل نور در آینه و دانه خوشت
راحت کف دریا کینج قنبر

گشت گشت در صحت صحرانوست
هر کجا مهر خوش بود آنجا خوشست

جاست از نیر در دست میدهیم
با صلح و در هر دنا نگویم کار

چون بار غم در جهان با نیت
هر چه نیت بهتر در آن نیت

آن قدر که عاشقان عجز و نیاز
بیت ز نداشت بر صاحب دلان

از کوه بان ناز و استغنا نیت
بوم اگر خوش با تو بزم آند خوشست

غیر سلام بهر زیادهای تو
جان بهار و آبش با هم نوا

همی فرخ یک لب و دنا خوشست
ز آنکه سده چینی یکبار خوشست

بانه کف نام است و یا بهر رخاست
در کنارم نیست بانه در کرم خواب

جمع برکت عشرتم از کور اغیار است
نکته که ششم نکت چینی بیدار است

همه آید که بیا چون بلای اجرت
که بر خندم محشر گفته بهار طاعت

همی که کوه بان ششم و صد است
هر که کوه بان ششم است در آن خوش است

ای که با این صفت بر تو در مسکن

تو که بر این تو به تیار است

عهد خواب غلبه بخت نیست کفایت
زاهر انوار و بنابر بار در کسوف
منع به بارش نوا طالع است تا دلترا

آسمان بهت و در درخت نیست
کای و صحرای درخت نیست
الفخر خشم تواند با مردم ببار بهت

دله

آنگه ندان گفت ز بارش طریقت
ما در کشته شستم ز جان در جفت
در دم تو از قید بد و سیاه زمانه
آبسته بحرف که میان از پنهان
خود غرت خود میدهر از دست و کبر

بخت در درخت و درخت نیست
بخت در درخت و درخت نیست
در دم من و کایم بکفر قاتر طریقت
بخت کار قاتل و از در طریقت
بخت و نوا در غلبه غار طریقت

دله

بخت به نام که هر چه در چرخ است
سرگشته فهم نیست که فهم بدو
منقش مهر در قید عدالت و دمام
کفایت تو به کسی از بله در هیچ آفر عمر
منع من بهید و چند از موقوف نوا

با بعد و سر به یک چرخ و چرخ
باغ برده و کس و سر و سر
آنگه درخت در سر و سر
و غلط انصاف ببا آفر و سر
عالم من بهیون نه بهیون سر

دله

بهار است بهر گلستان خوش است
 بهستان خوش کجاستان سرحد
 نیامد مرا خنجر بر دست کمر
 مکنز کز بدست هم تو نه
 بقصر بهاران طرب و نوا

د

فضا گلستان بهستان خوش است
 مرا صیبت بهستان خوش است
 در از خوشین هر که است آن خوش است
 ترجم به زیروستان خوش است
 لبش به طرف بهستان خوش است

یاق صدان ز سرم جواب بهر گفت
 خندید از غنچه اگر باد صبحدم
 بهتر از رنگ گریه جان باید سپرد
 با هر چگونه سر غمش در میان هم
 در حیرتم از آن به در مان من صیب
 شیخ حرم میزند از غیب دم
 آن یوسف نه بوده به از دست مرزبان
 جانش در سر لکشمی و بر من نوا

د

یاق صدان بر سرم از سرم گفت
 در گوشه اد حکایت مرغی گفت
 بهر زرد و بهر خوشین گفت
 کس نه خوشین بر آن گفت
 افرین تا ناگفت و آن گفت
 جز با که اسبکده بهر بهر گفت
 روز ز حال ساکن بهت آن گفت
 باید حدت هر چه شد سر گفت

بید است کز نقی ره بیان و مهت

رسنت اگر کف جان و مهت

باندت سر ز پر و فوق اسیری
 چون گشت در دشت اهل دل و گری
 واعظ چو سبزه کند شور ندانم
 اکنون چه شدم بنوع و زمانه گستم
 صفی چو آینه ز در پیر میان هست
 از کف خود گفت من انگار ندانم
 چنین محرم سراسر نهان گشت کس این راز
 تا چند تا کوثر براف نه واعظ

در دام تو آلودم غم و اندوه هست
 ز سیر طرب غمش بکافیه حرمت
 در دیر عهد ناله مستانه حرمت
 در است سر چه سبزه صد دام حرمت
 کفتم ز تو کفایتی پایانه حرمت
 هر جا بخور سر بلایه خیره حرمت
 که از کجوبه بر بیکانه حرمت
 با مشرب دانه کو براف نه حرمت

وله

من کعبه نمیدانم و تمانه کدام است
 چندان که دم بخود ساخته اندانم
 بر خفوم از فوق رخ دوست ندانم
 ز در دهرم بنخبر سبزه چه دانند
 عیس و هم هست در یک سبزه درین
 و اعظ چو ندانم بنخبر از یار ندانم
 آن ناله مستانه که گویند حرفیان

آنکه از نه جا و نه مکان خانه که هست
 میخانه کجا بلایه چه پایانه که هست
 ساخته که و خیا چه و پایانه که هست
 ز تار چه و سبزه صد دامه که هست
 دو دانه و دانه که و فرزانه که هست
 بهوده تو و اندانم فیه که هست
 تا چهل آن ناله مستانه که هست

در عهد پند و نوا کس نشنیده است

خزاقه خانه و دیوانه که است

وله

از کس ندانم کس سر شیخ مدت
نسیج کس لایم جو آئین و جوتن
از لک بلا حرم و در پرب اکدن
زان توبه و کوریم زمرتا نکستیم
در دم خود ایکه طیب غم عشق
و راز سر کو مرقه به خولا تو چنان
چشم ترا که خون ز ازار کهن رسیده

که در کربانم و بگذر بدمت
بیشتر آمد و جام و کف دست
در مکه به پند کشم ز مدت
از کورده خود پشیم نه امت
ما از تو چه پیش و پید است عفت
است خیرم و از تو دار قیامت
آن گشت و خواهم ز چنین گشت غارت

وله

چشم و در کس ز کس فغان نیست
بیشتر غم ز کس کستان نکند
مست نمان در کمال غم خوار
در کتمان نه اگر شوخ بهشت روزه
خفته نه غلمان و جان ابر عطف
چون سکنه زدم کام براه فطرت

دان کلام و در بیان لاله نعلان نیست
با تو که کوش و کوفه کاستان نیست
عزیز زلف کویان کلام در کائنات
هم که باغ بهشت است و زندان نیست
حاضری میانه جان معنوی غلمان نیست
مکه صاف سر خم چشمه جویان نیست

کنم در عالم پهن آفتاب
یا از زلف بر لای کن میگرد
از و میگردام هر که کند شمع نو

جاسکینج غم آید به نین ممت
هر دیوانه که ایام روز و جهان ممت
هر که خرب بهتر از سلطان ممت

در

هر که در مرغ تا کف خیرا گرفت
حاشی مریم شخ از ز بیم
هر چه در دشت ز باد صبا
ز غم مرغ همی چمن شنید
ز کس چشم ظاهر می ز خواب
تا آخر باز در دشت را
لله نمان هم تا یون گفت
مرغ همی شود کبوتر فکند
ناله تیز در دشت و چناب دنا
در کمان صد غنچه پست
سایه صد دانه ز کف در شخ
زاد هر فزوده هر از فاقه

هر چه در صحرای سید گرفت
باز صبا معجز عیب گرفت
هر خوش غنچه را بد گرفت
لله کف را غر صبا گرفت
سحر کمان با بد گرفت
سبز و کمر تب در گرفت
خیر اوان هم صحر گرفت
هر تر از در دشت آفت گرفت
رو ز ترا تا بتر یا گرفت
بلبل جو جام مصفر گرفت
باز کف را غر دینا گرفت
راه همی هر تا ش گرفت

شخ

شیخ مردم در دور زمان
هر که در عهد خوش روزگار
در میان دنیا سر به پیش
ای می ماند لگا زنا بخور
با هم ای حال پر یان من
بار ه خسر دور در شب سپرد
در میان چه غوغا افتاد
ای می ماند خسته ز کور مای
با اندلبر به اعتبار
یاد افقت یاران کز به
به سبب زار غایب کرد
تا چه خطا کرد که از ما شنید
و است کران و است نیمین و رفت
ای که دم حمت ز زور آورد
تا ج زویش تن را به تنه
مملکت مردم تا راج ملک

جام شهاب اگر گفت ترا گفت
یکم در راه مهر مهیا گفت
عین جگر منزل و در سر گرفت
را که کور می آمد گرفت
باز آن زلف پیدا گفت
ناقد مجنون به شب گرفت
در نورید چه سوا گرفت
باز ندانم بکم یار اگر گرفت
کنید مهر در هر پید گرفت
و است هر یک احب گرفت
به بهتر جانب اعدا گرفت
تا چه که فکر بر ما گرفت
داد که از کف و غار گرفت
که به بندر هر از گرفت
برج زبکند در دور گرفت
کندر فارزم به دنیا گرفت

بگذرد امر در زمانه ملک
بست نواز رفت ز کمر ک

دست او خوارم فردا گرفت
دست دوشم صحرای گرفت

وله

راحت در پنج جهان گذران نه نیست
مردند طبع غم ز یاد و هست علی
ببینا ز کرم کار ملک و جهان
گوشه در ره جان کرد جان نه نیست
بجز ز دوست ز گوشت چه خواهر است
تا به چند غم در کس می سود زبان
حاجت کلان و فوج مختار و طب نه نیست
ناله مان بستر و دلم در منزل
نکته بود در رخسار مکر یار آنها
فک خوارترین آفرین هر تا نکر
چون جمیده در کار و کس بجای نام نماند
تا مکر در پیرایه و دهم داند زبان
هر چه دیدیم بجز کوش میماند نوا

گذرد شکوه غم در کس آن نه نیست
پیش مردان چنین ترک جهان نه نیست
و جهان با کرم پیر معان نه نیست
پیش در ره جان کرد جان نه نیست
نقد گوشت و آرزو زبان نه نیست
کز ازل مایه می سود زبان نه نیست
است چون بته یک بار قرآن نه نیست
در گذر کا چنین جاسفان نه نیست
در نه سپرده تاش سر جان نه نیست
مشت خاک چو توده غمت در آن نه نیست
حاصل جام غم و تاج کمان نه نیست
در نه هر چند و دیدم عیان نه نیست
ملک دنیا کران تا کبریا نه نیست

سید عمر

بعد عمر من دلم رفت و یک بار گرفت
 انگه او نه دلم چو در کجای گرفت
 عزت و قدر مرا نیست ز این کیم
 تا شود رام بنامیت چنین بسیار
 رفت پاید کن خوش و درج صدایت
 خرم آنجا نه بدوشت و درج بوسه کمر
 در نظر غیر بیکبار رسد ز ناله نداشت
 هر دو دام و دودست از این بدوشت
 ناله و خرم چو خرم از ناله بر لای منتر
 هر که چشم بر آن زلف فروزد و فانی افتد
 بامه در خانه غم نیز توان خورد و ناله

دلم

دلم من دلم چه عجب بار و بار گرفت
 در کیمت دلم آخرت اختیار گرفت
 قمر منج بار نداشت مرا خوار گرفت
 تنگ بر مرغ ماه باز گرفت گرفت
 دست در کردن یا دور و کله گرفت
 سر خوش هست و خانه خوار گرفت
 بهن من منجم کو خرقه و دستار گرفت
 سجه کرد و گرفت زانم در ناله گرفت
 هر دو بیکبار خرقه و دلدار گرفت
 با پیرنگ هر دو زبان گرفت گرفت
 نیران لیک تبرک در خوار گرفت

عیدان یافت و هیچ مهر و کله داشت
 ابرو بیکبار خرقه و دستار داشت
 که به ام تو چو منج مرغ گرفت گرفت

هر طرف ز ناله مرغ گرفت گرفت
 اندر منج مهر خیر در دلم خند چنان
 که خرم به صید سر و کله گرفت گرفت

گفت چون از سر طبعش سینه
در عجب با نه خفته آن خوشتر است
از به دیر و حرم کز سیدیم به دست
باغبان کرد کاشن بر رخ نامشود
اگرچه کفر سر خود گیر در زبان بر کور
نیت در مکره یک نیت اگر نه عجب
راز خود با که توان گفت در بهر نوا

در بهر خانه زبان آید به هار است
ز بهر سر و سر نه قریح خوار است
عشق تر با بهر خانه خوار است
باز نیت در سر و سر بهر خوار است
مکر از صنف مرا وقت و قاتل است
عجب نیت در سر و سر بهر خوار است
ماند بهر مگر محرم اسرار است

وله

در بستان هر که بتا نیت نیت
کلبی در کاغذ عشرت حوت نیت
هر که نیت با در سر کور کس نیت
از خوش و نیت در سر و سر عشق
در دشت نیت در سر و سر حبیب
روز و صبح آفریده و دل و نیت
نماینها طبع در روز و صبح
کسر کویش کلمات نیت سر

خود طبع در بستان نیت
هر که کاشن بهر زبان نیت
کار با هر سر و سر نیت
با غم جان غم جان نیت
هتاهتا رفت در نیت نیت
نیت بهر نیت نیت نیت
اگر نیت نیت نیت نیت
را که کسر نیت نیت نیت

هر نیار در زینت کیمین
کرد و از بوش کام نوا

چون جوانمرد و مهابت
بهر زینت هیچ آفت نیست

وله

چند کوه است صمیمت کو عبث
بر بندارم چشم از در تو من
و صفا و دلا زینت جهان من
عزیزت کو در کوس ویم
انگیزم در راه و صفا سرور
عاقبت از حرف بدگویان چند
ترک و کی میکنم نه کو نوا

سختنم گفت ترک و دعبث
ترکش در هم خم ابر و عبث
هلم ام دلا بولش خو عبث
خوار گشتم در آسکو عبث
کاه از پا کاه از بند عبث
و در ماندم زان رخ سکو عبث
ایم خنجه سپرده کو مشکو عبث

وله

گند آزار است آزار چند
ای طبعان تنگ حوصله
کریم افکنده ریح و صفا
قفیر رونق کبر و اند
آز مردم ماه خفته نه صفا

طا از دست طاعت آزار چند
کو سر پیش بیا رست چند
بطبلان شور بکند رست چند
ناله مرغ کز قنار رست چند
کرده ام توبه ز رست چند

دم از صحبت ز بار گرفت
 قضا کار گشت و گران قیمت
 در کف تیغ در بهم چو نماند
 ماند در منصب بام فرو دگر
 گشت از کجاست پادشاه نوا

ای زندان قهر خود سر چند
 بام از جگر فزاید سر چند
 از درد دهر و دنیا سر چند
 رهمن سر سیم و زنا سر چند
 آسک را به سر سر چند

دله

روشن آندید و پسته بخار تو بخت
 ایوش آن کم شده دلاکیم عشق تو بخت
 چه که حسرت حجت ز پادشاه تو بخت
 مهر اخلاص که بیاختن بهر تو بخت
 پسر زان چاره که بیاید تو بخت
 ما بستیم ز کوه تو دلفیم و عایت
 که تو نام کرم بهر تو بخت کرم
 شاه عباس از خیر غلام در راه
 جاسر محبت نوا با هم آن سکه لیا

فرم آندل و هم عمر که غارت تو بخت
 و ز کوفین کز زبان و طبع تو بخت
 مست عشق تو و رویه دیوار تو بخت
 شاه خواند و در بخت ما عار تو بخت
 و طیب و کرم بر بخت تو بخت
 بار با ما چو نباشد تو فدا یا تو بخت
 کز دلفیم مرز بخت و بهر تو بخت
 در هر یک کز غنیمت تو بخت
 یار که خبر از ملک دل تو بخت

دله

در ناله مرا از تر نباشی
از دایره غم تو هر دلی
بسجود خدایم در پیر ملکوت
بیه نظر از هو کن پوشیده
گواه دگر نهادم بخت
کوشش کور و نه بیم
در دقت نیست بهمت غم نیست
تا سر زلف ز کف ترا ند

دانه تو در غم نباشی
در دایره غم نباشی
صدورت ز تو خوشتر نباشی
در دست تو در نظر نباشی
زان در دگر کم گذر نباشی
کبیر و بنیز به نباشی
صاف سر خرم اگر نباشی
زاگوش سر سفر نباشی

دلم

ساعتی بزم چشم سویم نظاره کرد
خوبیایر چه فایز من گناه کرد
پس تار و عثاق خویشند
در آن دل دایره آه سر شکفت
تا آه آن پرس در دیده ترا

خندان بجام دید ای نا کرد
اکثرین بهانه دگر کوبه تار و کرد
دانه تار و دانه تو ان تار و کرد
نتران زنانه زار و در شک فایز کرد
دیوانه گشت باز زنجیر بار و کرد

دلم

سکندر از ناله بهشت در اوج کینه

طرب آینه من آه چو با فایز کینه

خون من از رنگ ریخته و اسرار
 چند پرست زدم خون تو بکار که گشت
 غیرت عشق چرخ بر آله است براه
 سر سگافات فلک را چه تمام مگر جان
 آنکه چون در سینه در صاف کرد
 میکند هر چه خواهر و برادر ندان

دگر چه بود بهیچ مهر صد بار کند
 بهیچ ستم و جزا ندانم خون خولا کند
 این من در سر کویست آرد لقا کند
 نایب الطیفان هجر خون لقا کند
 چشم به در هر کوی دلفا کند
 ابله من بهیچ ناست میان کند

دلم

بیار نامه ماک که ترس بهانه
 غیر و کرم مرغ ملک شست بهت
 و بخت لب می پریم و با با خوا
 ز شمع خنده بار کس ندید خداند
 مهر نوا که زبان ز راه است آه

مگر کجاست تو بهیچ باز اگر بر بهانه
 جند باشد و کجاست آه بر بهانه
 کرم نه پیر فرلات ساغر بهانه
 مرا بر هر فرلات یا در بهانه
 خدا بر هر ملک او سگتر بهانه

دلم

کفر اگر سه راه هر دو ایان نشود
 تنگ آزارش ایچ بس افسد عجز باز
 بر کفر از بکیر و نه شهر اگر

مسکین نیست در مکر ایان نشود
 بر هر معان بده جان نشود
 زلف مسکین تو از با بر لای نشود

کوه سر

کو هر سر کو کج آید لایق خنده بین
 شرم اندر قدم را برادران فلک بزم
 ناخته ابله و سگ و در راهم بیکند
 آنقدر هست در کعبه مذنو فرایب
 سخن مانمند فهم اگر دایع بفر
 هرگز با چو اگر از پیر و لبر زلف
 یار بر کیم من خنده را که هر چه غیب
 ای که در سر حفا خون زخما هم نیست

آن ذکر در غیب لایق خندان نشود
 نقطه اندر حیدر پست در میان نشود
 کشتی بدو خداوند کعبان نشود
 آنقدر نظر که است در وین نشود
 غیب هر که سخن کو سخن را نشود
 جان وراثت بر اگر در جان نشود
 بشود ذکر به بد کلام خندان نشود
 سخن گفت که از گفته بیان نشود

وله

در بزم تو جا تنگ می از بوالهوس خنده
 فریض است این بوی نفس قدرت
 آنکه حاضر بر از در شنیدیم
 کشفه صبح علم بر کس در بیان
 یک طایر فرخنده نیفا به آس
 دادند آن سحرستان و ندیم
 بستم از بسکوه و خواش نشستم

بهتر نشسته ذکر با تو که خنده
 هر بوالهوس ز تو در هر بوی خنده
 رفیق ز راه از پیر با کس خنده
 ما هیچ ندیم بجز خفا و خنده
 آنکه لب در ز خفا خنده
 جمع آمد خبر در و بشا کس خنده
 کتیم خود می ز زار کس خنده

بای تو خلاص و در سرچ خوارم
دیکه با اصف چند قرا

از بر مغالت مرا طاعت چند
بیت چند از عمر به کف چند

دله

آدم ز غور شسته پزیر غور
بیت برقع ز رخ و بدلقاق و پین
سکه بر سر سر سهر دم خوشی که کار زور
تا به خورشید خرام غلب و با سر بلان
بیشک بخوان گویند من میگه هر انا
در باد و در شبستان عود از هر دم برف
تا هر ان بخت و در میان سر خوشی که در دم
کز تو ای کتب هند سر تا سحر بر آستان
فلسه خوانم فم نان قفسه که که کون

یا کبر حور بخت در جهان رخ صبا
کز نه بهت بر سر در حدت مرا دم
عاقبت طیف نه انهم ملک از دم به
بار اگر در کون و آن هر مشکین کتاب
هر چه میگه هر ز من غم غمت بر جان خیر
جاس در سخن ملکات مشک از هر چه به
همنان که قهر و با مطرب میرا به
روز فکر سر زور بود که کتا مشرب
هر چه میگه هر زمانه و هر عمرش قزای

دله

که بوم می بنده که بنده ز با میگه
از تو هم ترسم آردم کند از دام روزی
ایک بر سر نازینش مثل از من عالم

مرغ دست آرد و طیف کون و کون
ایمان روز بر سر بار به سر کس نایه
نارینش مثل از کبر مکر مکر براه

دیکه

که گفتی هر چه در کف من کشم جا
 گزیند یا در آن رانی جمع و جامت
 میفتند آستین بر ما در هم کشی در
 که گفتی سیر پریش در کنج کر من
 از کفای میبرد صبر از دهنش اگر
 در زبان خلق افتاده است پیر زبانی

وله

گفتن در دست خسته و ناتوان کرد
 نتوان کند جان از کشت نفس هر توان
 به کس نیست و از زده مهر تو نیست
 با کسی هیچ مهر و وفا نیست تواند
 کردن از وعده صفت پستانان ندارد
 در کت مهر تو کند که ز جفا تو کس
 به با او شک نیست به با او شکست
 گفتن تا سراد در عین جام مغت
 گفته در نوازه نتوان کرد علی

من نه در کف من به با آن دل کشی
 که جگر غم من از آئینه من میزد
 وایت با دستان و بر آتش با نایب
 که گفتی شاید تا به در مطرب
 هست کسیر کرده از مهر و بجز من
 تا زانو بر زدن زبان مندم آمد

زیر لب خنده زان کفایت
 هر چه در این با صبا نتوان کرد
 سید این سگوه جود تو کجا نتوان کرد
 یا بجز خود و جفا در حق ما نتوان کرد
 میتوان کرد به با وعده و فایده نتوان کرد
 در حق خویش ازین پیش جفا نتوان کرد
 همه دانند سبک آو چنان نتوان کرد
 در محنت از دست را نتوان کرد
 که کجاست هر توان که هر نتوان کرد

بکنده در هر عشق و دانه اندر
 رفته است که در هر عشق و دانه اندر
 با هر اسکه و خود تو بکنم هر
 به رسم افق و فان فاک و در
 فهم خطب که که که نیست عجب
 بعد از این که در دست قدم خدای خود
 یا چنین است خضر پاک و پیر تو شد
 سر به سجده باده خضر و این تان
 گفتی انظم چرا خون نوا میریزد

ای که مرا عشق و در روان کرد
 پیر خرابات ز یک جام مر
 عشق و سحر و دم فانه زد
 به غم عشق و پیرم آشنای
 سالار از عمرم به بزرگه جان

ساقی بهر برده پادشاه کرد
 فارغ از سبزه صد دانه کرد
 کجی در جام بودید کرد
 عاقبت از خوشم به گمان کرد
 در دگر غم جانانه کرد

نیز و فانی را عطر را

ست کما کوش بن نه کرد

کند که صبح غم رونق جهان را دهد
چنین در بر خشم است به جهان کج
نهیست راز مایه که در کوه چوین
نغان سرخ چو چمن تر که کباب است
مرا و نه از تاز و دلباس خیم
ز عین طاری وین شود جهان اگر
نرا چو با غم عشق ترا آینه یافت

اگر کج بر کف نام با کج دلف
که چنان که مرغ است آینه و لعل
بسیه آتش عشق ز کوه کفایت
اگر نه قصه عشق تو در زبان دلف
ز روانه با شمع در رخ و کج دلف
ز غم که شسته هم به واسطه فانی دلف
با غم ز غم و جهان تو با فانی دلف

بی نامه و کندر و بر جان گیرد
به روح خاطر خود باز بلباس
نیم صبرم از معجز مسیح زنده
بعضی باغ از آن شمع چهار سیه کن
گرفته مایه شمع از کوه معجز باز
ز باغ دگر کباب حفا می بوزد

فصل باغ و کرد و روح جهان گیرد
تواند به سنج بن خ کلاش آینه گیرد
و به زردم از کفک مرده جان گیرد
و با سوسن در زیر سایه جان گیرد
و خوشی که ز آتش میان نهان گیرد
و در کلاه کعبه و باز در مرز دکن گیرد

بخت بخت در تار و پود
 بر غم زاده فرو رود
 به تان طمان بار سگوشه نین
 میان بزم و کلام وقت نه زاده مهر
 بر صفت و اثر راه کلمات کجای
 مستغنی آدم از دولت مهر غم و جام

بخت ناله طمان جام در غوان کجای
 صبر بر پیش ره کوچه نمان کجای
 قمر بخت ره باغ و چنان کجای
 تبرک فروقه دستار بلباس کجای
 ز نغم و دست مهر و کت زعفران کجای
 نوا و خنای غم و خاست و بین کجای

دله

بیک صبر و کلمات رسید
 به پند زب عریان باغ
 آئین مقدم کلام به باغ
 به ت به مهر و روان گذشت
 از بر عمر و ز غم روز و شب
 در دهنام جز در مان گذشت
 خواست جده از کور کور کج
 بیک مبارک قدم ناکهان
 قاصد فرخنده به در کور و دست

شرد و فضا کلام و کای رسید
 ابر بهار کهر فتن رسید
 بافتن مرغ خوش امان رسید
 در خوش بهر ک نمان رسید
 تا کلک ناله و نغان رسید
 کار به نام حوز جبران رسید
 از غم هجرانم بهیم جان رسید
 سوسن از در که جانان رسید
 نامه کجف غم و خندان رسید

از پند و بوی مسکین که
بختش بر سر در صیف
از بس کعبه غم انتظار
مژده رحمت لب از حزنم
از ملک و جان محمد خدایند
انیدل غمیده رعیش زود
پس کدافت کبجی زود
درد بلیا و طبیب زود
بر خون کرم اسفغیر عام
همه را از سر جان همه گفت

بیکی از حضرت سلطان رسید
همه از نزد سلطان رسید
تا صدر از منبر کتب رسید
سوی خندان رهبر خندان رسید
کان غم را ندیده بر پایان رسید
همه سر نو ببرد با مان رسید
تشنه لب بر لب عمان رسید
در دست خسته بر مان رسید
عبار کمدار و مهان رسید
عائق بیکان جهان رسید

وله

از دردم تا آن هریر و در نیامد
بود اگر از چنین روز وصال
برم یار هست بعد و در
از خط و طشت لکاه غارت هر
خویشم کبریم بزرگ شاد و در

کنه تا صدر را با در نیامد
شام اهرام جان ز تن گریه نیامد
شکر لاله غیر به اختر نیامد
آمد آن گز لشکر قیصر نیامد
سبعها کردم ز دردم بر نیامد

باز آید کوبه شهر و بطوفان
با چنین خبر و خفا من هیچ آید
ما تو دایم سر و جان سپارد

کار کبر زین و چشم تر نیاید
شرم او نه هیچ از او در نیاید
رسم دله ارس کوز دیر نیاید

دله

ایست ایست که مرا بماند کبر
بر او کعبه رفته حیران و کافر
روندان ز خود و غده توان زد و کشت
کروفت تا بر یک شعله که از شمع کاهی
جذب عشق او مرا به کشت تا باشت
نخواهر ماند ای و کله از دیوانه خانه
نوا از قید دنیا حست و درنده عقبا

نخواند ماند باقی سبزه و پنهان کبر
و جیسم آن چنانه زد و خانه کبر
به صید ماه با کبر دام و دانه کبر
بهر سر از رخ مهر ای قصه از دانه کبر
نباش ای کهنه و کین اگر و کله کبر
هم مار فیم پید میوه و دیوانه کبر
زهی مردی ده یک صفت مرد کبر

دله

تا نکر سواد عین و سرور
حاصل استیج در دا شج و نور
هر چه گرفتیم به کفر و دین
کرده اصل تو هم شوق سلع

چشم به از صحت میانه و سر
بنت بجز نکوت و کبر و غرور
از به قصد وفا دیم و سر
کرده خیال تو هم فوق حذور

تا به خوار

تاب چه خواست ز تنم تا توان
روز کنزیم بی با تو آید
ست مر عشق کند چه بسیار
ترک رخ بد کنی در آید

سیرم جوئے ز طرب فدا صبر
سکه شردیم سین و شکر
تا چه کند شورش روز بشود
در طمع فدا و تناسل خود

و

نصرت کجاست و ادل عهد بهار
از چه جندیم ز کجاست زار
کوت بخور و بطور در میان
سطر بترین سخن بزم کمر
کرده است دست چنین و لعل
کجاست و پیمان به کمر
تا ز چه هم صحبت اغیار
باله سحر سلاسل جناب
گفتار می رسد دست کلام
در زلف تو نیاورد
تا چه خطا رفت در این مهربان

نوبه ز سر به کجاست چه بسیار
از چه کهنیم به پیمان
سایه در دست و بر در کنار
ساعتی شکر لب به این عذار
عیش کن و دست غنیمت شمار
چند کجاست به به در سنج خار
باید روز بارش دست عار
خند توان خوف غم روزگار
عهد و کجاست مو چنین استوار
ایام و نیکو به اعتبار
از نظر کجاست فدا و نیکو کار

چاره چه کریمیم مسکین
را نه زارانه در خویش اگر

از تو پیش و تو نه زینهار
قریر صلیف خزانست یار

د

چون پرده گرفت کلاه زخار
تا سینه سر سینه سپهر
سینه نه گشت چو باد روز
در شخ کلاه تیان گرفتند
گشته چمت عند لیان
چون لاله گرفت جام گلگون
مطر تین و ناله سر کن
عاصی نه بغیر سر سر
زان توبه چند روزه عمر
در میله شیخ هفت در آید
گفتم چه حالت است این گفت
دلا بر دلبران چه قیمت
آنگاه حدیث طره داد

بغیر و کبیر راه کهنه
از دامن دست تا کبک
سینه به سینه چو باد روز
باز تیر بهر و سر
بیم بر نوزن نشت میار
بامیت گشت توبه نایار
ساقه بر خیزد لاله پیش آید
در صدمه ام زرد سر خوار
کردیم بحرم خویش قرار
بر پیش صدر بهر دست و دستار
بر حال کان نخند زینهار
جانکوب بهر دلان چه مقدار
کهنه زلف ز مسکین تا تار

مسکین

بیکان تو در دم چه دانه
سوس دز هر رفته رفته
بهر است خواهرک جان لیک

دله

در پاشنه هرگز نشخوار
در گردن شیخ بازش
به دشت نیتوان طبل از بار

آکذره است دامن یار
بر چه نهند مبرستان
از دیر و عزم بدول کستم
پست چه نشان ز هر دلقور
به باغ نیتوان سیر بود
آمان تو میکنم از دست
زان پس و ندم شرد شهر
رستم ز ملامت ز کاش
دستار نهاد رهنم شیخ
در دیر معان نوا بنای

دله

با تو نیتوان گفت درد دلم

طغی داز درد دل غمخوار

بدود دل از مرد زدن میگفت
 در امید و صبر خون گشت دشت
 هم ازین تباران عا صا شد
 کتم از غم پیر و دلدار کار
 گفتم و پیر سر از من توبه کن
 تا به من بفرار یار یار من
 وقت آسایش که مرد روی
 خاک کتم در سر کوه نوا

در فزون و پیر سر و قیام
 از غم ایام اندک با طاعت
 مس در ایام عواصم صا صا شد
 با صا پیر ایام عا صا شد
 قیام کرد ایام مسکات
 از نظر عا یب نفع محار
 راه لب و راهت تا نرسد
 بر نیاید با منی زان کار

و نه

کتم چند بکاشن رخت من باز
 چو میوام چو عشرت سرا باغ
 بکدامه فرودم و به بیم
 زار صباک ای حبه صبا
 لطف بوتان بر پا ستاد
 بصر کسان با هم نشسته
 سر بر لاله نعلان سکفته

کتم دریا به سرور و طبع باز
 مس ایام کوشه بیت آخر
 بکدام خویش در نرسن باز
 پر لایح در اطراف طبع باز
 مان بید و خفا و زارون باز
 کار در کاین نرسیم و من باز
 هر بهمنی از نرسیم و من باز

فرزاد

فزاد رخ مرغان خوش آهنگ
 نوا ساز و بلبل چو شنیده
 ز سرم در کمال غمبازان
 نغمه کشان است این یکانه
 زهر اینک ره صحرای فتنه
 بکاشن رخت از کاش نه برونه
 حدیث مطرب در میانست

دله

بزاق خاطر خود نغم زن باز
 فرو بخت لب زلغ و زغن باز
 نمیدید از سرک فتن باز
 در جهان نه بین بر هم باز
 جوان تازه و پیر کهن باز
 ت و دفرق را مرد و زن باز
 و هر چه بگویش بر هر آنجمن باز

بار بستند کاروان جهان
 جان کعبه ماز در عجب نیاز
 نیت با رون کوش تنم
 تا زین بر پست خود خنم
 رسم زهر و دوس هم میدانم
 منم زهر و رسم بند که دانم
 قصه زلف او پیرس و است
 ترک سر کبر در عشق

ما بفریم رو بیکه و باز
 بهمان یار در کشته و باز
 میب گذار حیرت هر دواز
 دست از دامنم نزارم باز
 مکه میخوانا ایم و ش هر کواز
 هم کنم خواجه نیت بند و باز
 عمر کوتاه و هیچ نه در باز
 پس غنیمت از قلیب و باز

راز خود هیچ پس کرا کویم
نقوانه چو ترک یار روا

لب غنچه چو یاقوت غماز
یا غم عشق او لبوز و بار

دله

ترسم آفرزنده خفته خویش
نظر غیر سوخته در بزم
رویش از بیم چون غبارم دید
رگ پیش رخسار کبیرا کرد
خواب در چشم مردمان کمر بست
چشم بند نه دهر باز مباد
هیچ صاحبده لبهر نماند
کرده ام کم دله و دانه از آن
و جهان منت هیچ فرمانم
کو که همه خواهرم و شمام
سخت جانم نواز آتش رنگ

باید رخت بهت در کوی
نظر تا نینکنم روی
زمیسم چه جام اگر به پهلوی
خویش افکند چشم بر روی
چشم خرا آفرید با روی
بسیار ایل چشم و ابروی
کسته پیر کبر آبروی
بختبر منت لعل و پوی
که فروشم هیچ یک روی
سحان بنده دعا کوی
خنده از لب بستم روی

دله

هر که سنگین است دله از شر

کار برادر قلمه و نوار شر

خواجه را بکینه و با رُس
 شبت با سنگ چون مرادگار
 کارشگر گرفت یکبار
 از پله مرگ گرفت ناچار
 نیم تن بر مرغ بکار
 نتوان پس یار را فلک رُس
 زنده هر چند مرده افکار
 روز اول در شمع غمید رُس
 از نمودم دلم در صد بار رُس

هر دهره با قیام و بهت
 که بانه درشت تا گزشت
 کار از دست رفته و نتوان
 بایر مهر گرفت چون پنهان
 شست دندان شیشه با شکر
 آرزو و دور دولت بران
 نیست تیغ پرورنده و بخت
 عیب میرنده خواهد میداشت
 کند رنگ عشق یار توان

و

رفت تقدیم و غیر گرفتار
 هم با بوی زلف طراوت
 سخن ازین رنگ تا آتش
 زنده ام جواب گفتا رُس
 هیچ کار است زنجیرت بیدار
 بلب آه زرق و دیدار

هر که از هر دید رخ رُس
 دل صاحبان از دست رنج
 گفت با صحن زلف او نتوان
 سخن رنگاراد چنان مرده رُس
 هر که وین خواب دور نمید
 جان به تاب بین هر روز صابر

تا چه رغبت بام او و نزد
هم شگایت کند زیار و نوا

وله

آنقدر کرم نیت بازارش
فدایان کن عزیزش سهرند
مانده یکبار پایش از رفتار
سرم سحر زوش مهر بد
تا به پیش بد بها بنود
نظر هر که بر چنین رود
به دشنام اگر هست به
سر که بنامه بد پناه گرفت
داس بر بنده گرفتار
نهند باغش بد کردن
که خواند هیچ بقدر نهند

وله

ایست دارم بر آن خوارش

لب و زبان بر گرفتارش
هر چه هست سهر و از آنش

و توان شمع بجان فریدارش
بیش جان چه قدر و قدرارش
دید چنانچه در رفتارش
با دجولب سحر بارش
خواهد با برکت تا تارش
هم قطع ز سیر کله ارش
آفریدم در جواب گفتارش
هم غم از روزگار غدارش
بود خواهد بود بازارش
هر که آن صبح نیت دیار
نشو بکسر غریه ارش

پس ای جو قدر و قدرارش

با همه کرم فریدارش
 ترک مهر بگفت به بکرک
 مست کردم ز سر غیب زنده
 سرخم باز کرد باه زدنش
 راز پنهان چو باتو پیر معان
 آنکه بادوست دست در کردن
 چاره کبر و غرور زاده شد
 مست شمع حالت داند

خواهم آخر نکست بازارش
 آینه تیره سر و کارش
 کذا انکار از نه میایدارش
 تا شود آشکار هزارارش
 باز کویف نه مشارش
 سجده کف بکبر و زناش
 بود باید کبوس خوارش
 خاصه بآن رود و تبارش

و

دست رو دهم ز جان بکنم
 بکنم ترک جان کنویم اگر
 خواهم از کف غمان هوشم
 سر کف لب از غمان بستم
 با غبار لب نمکینه ز ستم
 هر که شد ز ناله ام کو نرم
 ترک افغان نیتوانم کرد

با عشق است در میان بکنم
 ترک جان نیتوان بکنم
 بود و مهر از کف غمان بکنم
 مهر فرافتن از زبان بکنم
 کنم ترک آشیان بکنم
 با همت با غبار بکنم
 کو کس نه خواب پنهان بکنم

و لم از دست غم پر است نوا

کنم نامه و نشان بکنم

وله

از بیم دشمنان ندانم گذر کنم
با قفس تجرید در کنج آستان
استخوان بپای دل پشیم مرا
کودک عمر و قصه آن کبیر دراز
نهت است که معاینه ام میرسد به تر
نه تو خدای کبیر از بهر دل کن
آن بنده ام و همه کن جو بهشیر
گفتم نوا بر بکهرت خاک کن گفت

در بکهرت دست جفا که بر کنم
بر کزاند بکام سر ز بیم کند
منم مکن ز سنگ جفا که صد کنم
شرع مظلومت بکمر خضر کنم
صفت آیدم ز دور تو قطع نظر کنم
نیمه جو اسیر تو از بهر بد کنم
منم نه به گیت پشیر پشیر کنم
دور ز بکهرت ز بکاش گذر کنم

وله

صدیث کوثر و غلمان و گفت شیخ شنیدم
فغان و شش میخانه چشم شیخ و هر آن
دریغ امید پایان برید عمر من آخر
گذر نه ز لاله است جگر بکوشد بار
نوا به نقده جو عالم کجا کجا فروشم

هزار کمر به برغان مردم و دیدم
هزار مرتبه خواندم و آن یکا دیدم
ز زخم تیغ تو در خون بکام پشیدم
ز آستان کجا امید بخت دیدم
و صدم در غفله و کجا این بخردم

اکدن

آکنون نه تا زده بر سر هیچ کارا مریم
 ما در طاسم عشق ز فدا گشته مریم
 چندان غریب کورستان نیستیم نیست
 نه آیتیم در پیماید و بهمت راه
 آئین دین کردن گشته عقیاب
 از کفکد عشق کین منع ما
 گشته نیستیم تا زده بناس کنه ما
 چندی کجاست تو کردیم جد و جبهه
 ما در پیرایه کوه هر کجاست نوا
 در سخت رنده و قرح خوارا مریم
 در عرصه وجود گرفتار اکریم
 ایجا آمدن سخت و جد با اکریم
 هر دو کنون زده و دهنده اکریم
 چندی بر ایش کجاست اکریم
 از شوق هیچ تر دهنه کفکار اکریم
 ما از بناس کار گشته کارا مریم
 دیدیم عجز خویش و بنهار اکریم
 در گریه ایجا کوه با اکریم

آکنون نه تا زده بر سر هیچ کارا مریم
 ما در طاسم عشق ز فدا گشته مریم
 چندان غریب کورستان نیستیم نیست
 نه آیتیم در پیماید و بهمت راه
 آئین دین کردن گشته عقیاب
 از کفکد عشق کین منع ما
 گشته نیستیم تا زده بناس کنه ما
 چندی کجاست تو کردیم جد و جبهه
 ما در پیرایه کوه هر کجاست نوا

در شمس سهادت ایجا کنه نیرام
 در میان رخسار جان نیرام
 قفس جان در کشتن نیرام
 ایجا کنه نیرام
 میوه هر کجاست نیرام

در شمس سهادت ایجا کنه نیرام
 در میان رخسار جان نیرام
 قفس جان در کشتن نیرام
 ایجا کنه نیرام
 میوه هر کجاست نیرام

که زار از تو بکس آشکار

میترا نه گفت پنهان نیز هم

وله

چون ز قید کعبه و بمانه بگذریم

بدرست مگر زیاده بمانه بگذریم

چون بیدان نصیحت پیر معال نهفته

کو بکنیم عهد در پیمان بگذریم

و خط محال فاش نه و ما چون برزیم

از و صد آن صنم نه باف نه بگذریم

آن آتش بریزد اگر خون ما ز کین

بهر و از طاعت بکفانه بگذریم

نزد آن که دست زان به خورشید

دیوانه نیستیم و فرزان بگذریم

رو در سحر و جادو و دروغ کرد بکار

مست نه دور از در میانه بگذریم

خاف تو را در هیچ و در هر مازد از سخت

صد دام اگر براه نه هیچ وانه بگذریم

زین قید تنگ و نام و داریم با کجاست

آنست بلند و مردانه بگذریم

از هر چه نیست هیچ نایم در ضمیر

در هر چه هست در ره جانانه بگذریم

برخیز بگذریم نوا از سر و کون

بگذریم است آبر و پستان بگذریم

وله

زهر سکیه می اید تا شنیدیم

و با هر میر و از مای غبار دیدیم

بکوس با هر کس بی عهد استام و در

روم بیکره تا از غم رسیدیم

ز دست و چرخ کجاست که نام زیم

و نهشت دست ازیم کرده بس گزیدیم

ز بیم چشم بد تیغ صحنه میکشید
 جفا کسکستم با غبار غم کجاست
 بر زبال گم سر سبز کجاست
 غبار کشته بر باد دفته ام او پس
 عجب تراز اگر چشمم کویان پاکست
 بر لب آب کدام آرزو دگر ز درش
 کدام دانش محراب فوق آلودی
 مسکنم به چشم بغیر یا رتوا

دانه کجا دمی خواند و رویدم
 چه خاراهه بل ز نیم غم غنیدم
 به میخ امید خنود از آستان بریدم
 خنود خوش کس بود به جسدیم
 همراه جانه جان غمش دریدم
 بکام خوشی جو در خاک و خون میدم
 فغانم دم کند و آرمیدم
 بر دگر نمرانه ها فریدم

دله

ترک جان کر شکم در ره جانان کنم
 مسکه به عیب دگر در دم دگر دگر
 کربانم تو لعل چشم و دست تیغ
 صحنه اندر سر لعل لعل و لعل تو لعل
 بار کجاست اگر از سر جان چه توان
 هر لب جگر ز پاره زده صفا و دل
 قصه رخ و هم کوبه و بازار گرفت

هست صد جان اگر مینیت جو جان کنم
 بهان چه روم سیر کستان کنم
 همه و باغ سر که کلا و کلا کنم
 بعد از این من عیب لعل و لعل کنم
 مسکه توان کدام از سر جان کنم
 ز رخ چشم لب جگر تو بیایان کنم
 به از این دله و لعل ز تو بهان کنم

کت از دست من شوخ کویا به چاند
 کذشت در جان هر که بجان برسان
 نشدند که از من راز چو دانای چاند
 چهار عمر که نیت در من میدانم
 همه با کبر خون غم مهر نذران گفت
 خلق دوازدهم و سکه مقتصد کدام
 شب جهان می بود و سامان از یاد
 خواهم اثر غمش که تنفر گفت و ا

کجایم تا یک ز دست تو کویا به چاند
 کذرم و طلبش کرد سر جان چاند
 ماند بهر کشته و جگر جان نه از آن چاند
 چون کندر طلب چشمه حیوان چاند
 نه نیشم همه با غم و خندان چاند
 مسهرم بهیچ خبر شرط بیایان چاند
 چنینم از تنور سر مرغ تو خوان چاند
 نیت در هر چه بکیر و فندان چاند

دله

با تو از روز ازل عهد آمنت چو بتم
 ها صلح می جان بود باو نیتیم
 اخترم خواست هیچ روزی یاد خود کنم
 رنجی بند مر به کشتی نذران اکنون
 در هر دوازدهم و دیر و دامن در ایام
 در غم سحر و زنا که شوخ و در همن
 میفرم به که دوازدهم و چنانکه اکنون

بعد از آن با و در عهد نه بتم میگویم
 در نه از زنده که آن طرف کبر است بتم
 فلکم کرد کد کوب بر آید چه ز دستم
 بر سر عجب کبیر از من توبه میگویم
 سحر که در هر روز و نماز فدا میگویم
 مسکه ز ناز نه بتم بیان سحر که بتم
 من از آن روز و بتم میگویم

و اعلم ان دروغ را هر چه باشد

که برانند به خلق و من عین مستم

دلم

و در سینه ز جبران نفی داشته ایم

عشق با دست که در هر سینه است

نهاده با سیر خاک شهیدان زودنا

چشم در هر کجاست دست با شهیدان

پنجه نیست هم از فوق و بر سر

بهاست کجاست نه در دم است

هتوان یافت از هیچ خلق پنهان

سور کجاست در جادو قفس داشته ایم

کنند در فرغ بر بیان نسو

الله الله هر طایفه الهی داشته ایم

اسکند ما غم عشق تو بفریاد آور

ما در اندیشه هر فریاد است داشته ایم

کاروان کرد غلط را بر کوش و ما

کوش بیوده به خاک جری داشته ایم

پیشانی چیست ز آفتاب و دریا

بر سر شایسته است خسته داشته ایم

دلم

و بر سر تازده میان بسته بدهیم

مانده هر منده به زور و نه آفت داشته ایم

کفر و ایمان چه شناسم حرم و در چه ایم

مکه در کوش میانه یک گوشه نشینم

و در جنت فردا در هم شمع و در

در کوش تو آسوده ز فریاد و بنیم

پیرستم رخ خوب تو ز کشتی چه پرستم

نترسیم غم عشق تو ز عالم چه ترسیم

کجا درستم خواب که درم و جهان

مشناسند غلغله که دم از داغ بفریم

آنقدر هست در با آنکه شمع و عسل
با تو در گوشه کاش نه چه اندوه بخت
چندم در کمر تو در رک آورده ام
خود تو چشم از همه پوشیده زانچه در دلم

دلم

نیت با صورت او هم روبرو کنم
بجز که کسالت میان نه چه اندوه بخت
آنکه هر سه ملک بیه میان از چشم
باز بر دست تو می کشم باز بیدم

ز قلم و در قلم محبت ارغوان کنم
کیرم طبع بیکده تا با شرم عینات
تا چند در ره حرم و در بهر از به
بهر معانی چو گفت سخن ترک بزم و سر
زاه کند چو زهر ریاس خود آشکار
یکبار به ترک عشق بمان نیت کار
من غنای لب کشتن قهرم کمان بر
که دست در کنار من آید خشن پرست
زاد بناس از کار خوش آنم خشن

دلم

ترک هرگز گرفت نتوانم

همه کردت بتمن می دانم

کونه جان سخت تر زندانم
از پد ما اگر نشد جانم
منت در غم شکسته
باید از نیت بدتر گرفت
منم از در غم نتوان کرد
گر کنم بجز عشق که
ممکنه نامم جدا از خدمت است
میدان یا فتن ز شعله آه
منه کجاست یا راهان
سرسیم از خط فرمانی
بجز مسکن صیبت طره است
با چنین نف و عارضه تو است
ندیم پیش ز کف ناصح
تا دانه و لم بدست آرس
منه کجا عهد و استرس کنم
خواهم به اولم بهج فرید

زنده تا که جدا از جانانم
سها به فراس جانانم
لکیک با جگر یار تو نامم
نیت تاب ندان چند نامم
درم از زهر رس کردنم
جان چه به فراس جانانم
با چنین غم چه در غم جانم
کات در دست نهانم
تشنه لب در کنار عظامم
از خداوند تا چه فرمانم
دیده ام خواب و پریشانم
نیت بر داس کفر و ایمانم
دست بر دار از کرمایانم
هر زنجیره از تو چند نامم
دست گیرم نکست پلانم
ترسم آخر فردا رخ روزانم

میدان پنجه سخن آلود
 سحر خوش یار سنجیم نخواست
 رفت در کوفت نفس در بلبل
 بابر بتم ز کوس یار ندوا
 که نوا تو به کرد از سر و جام

متن زان نهاد بر جانم
 کام مایع در نه آب بنام
 ذوق پر دواز باغ و لب نام
 غنط کرده و پرست نام
 محبت باز می چه به نام

دله

ز بس خیانت نفس بته و نغم
 اگر چه ناله عشق جز جود نیست
 تبرک عشق ویم نه چند اسراف
 کجا امید را ای وقت پر دواز
 شکست خوش نه نام ز آسان و در نه
 که نتم از و جهان چون بختورس که
 مویان و زلف نه بس نمیدهند
 کرم بر دهنه فرس و نمار ندوان
 ز نیم جان سپر انداخته بود اهرسان
 اگر چه راه نبردم مگر دست نوا

هر چه مکنم غیر آن نمی کنم
 این بس است و دلف خوش خیر
 و نیست در باب مجروح و بکرم
 گفته اند بدام شکسته اند هم
 کمان نذر و در نامه نیست آن نام
 که نکه قیامت زان کجود نه میگذرم
 تبرک عشق که میدهند در سرم
 بود اسکر و تویر و نیر و نیر
 منم و زخم جفاست تو یکان سپر
 بایه خوشم و ره کمر دست مگر

دلم

در غمزدگی نیام از همت پریان
مخزن کنج محبت گشته زرزو زدن
هست اگر دستم تیر از ناله پریان
کسی نظر دیدم بر دست بسج مجنون ام
عندلیب بکشتن قوسم صحرای دگر
غوطها خوردم در میگرداب غم کایان
بود اگر کس که رفت از میان کنون

عانت دیدانه دم از همت پریان
ایم همسر و کیلونه دم از همت پریان
سینه دانه دم از همت پریان
عبه ای فرزانه دم از همت پریان
هست آب روانه ام از همت پریان
آن در کیدانه ام از همت پریان
محرم جانانه ام از همت پریان

دلم

ایم جوت نسته در بر من
کے دل بر من قلہ کبر و
غم نیت جزایان پریدم
زان برق چه غم و آتش از خفت
از جوت میفرست تا بگو
منیانه نیت و عور ساقی
خوش ہیں غم جان سکندر

میں دیت با در من
رفت از بر من جو دلبر من
در دام تو ریخت جان پر من
با کنت امید بے بر من
بے ناله بدو س غم من
دکھایم ناله س غم من
دکھایم صید لاله غم من

دله

غیر رسد احوال اگر ز آل بت به نام و نشان
 بکنجه پیدا رخ جانانه خیال به نظر
 ذات آنگه در بختان در جبهه پرست
 مخرج است و منم مکرزم به عمر
 سراسر آن عالم نا حیره چه گوشت و جمیع
 راه اگر چه بر منزل مقصود به غیر
 آن یک رفته بیفان و بکمال کمر
 مرا آن خوش بزمیت آیینم به
 مخرج مهدی صوفی و آن تا کیدین
 گفت ز راه من در ستر نهان بجزیر
 مست گفت ایام اثر با به نام ز کجاست
 حاصل نیست چو من کفحه بهر دوا

کعبه در شیخ مردم باز مکر سرنشان
 بکنجه با دولت بیک فانیه نشان
 که تران در کد در هیچ جنبه و انگار
 بکنجه گویند به جانانه عیانت و نشان
 راز آن قصه نشینده چه اگر سرنشان
 در دایمت و هیچ رانه لقا بمان
 این یک آفره در صومعه رستم میان
 جان آن ز کجاست است و ایام آن
 و عیان تا سنج شش گل بهر اراکان
 کفتم آنجا به عیانت چه حاجت به عیان
 گفتش عمر کرانایه ل و در کز آن
 قصه کوته کنه دوم در کسوف به عنوان

دله

عجز جو روحنا نمیکند تو
 صد و صد لطف مید مرکب

دلجو ما نمیکند تو
 یکو صد و صد نمیکند تو

در کفر

در کسب حسنات هر آینه
گفتم ز خدا مگر کنش شرم
منه با تو ز درد طبع چه کنیم
صید و بیام غم نکند
در فصل بهار و توبه در

وله

گفتم آیدل مرد اندر به خواب
نیت اندر به تو رحم در گرفت
عقل و حس و نباشد بر فاسد تو گرفت
برق غیرت کند اینیر که کار میر
میزد و هم زرقم قرص ملک و کرم
حسرت کوشه دهنش اینیر که کار میر
پایه در سفر عشق نواز از آنکه گرفت

وله

مگر به جان میتوان از صبر آه
ز جان کشته ام به کمان از صبر آه

رسم کعبه انگیز تو
آهنگ خبر انگیز تو
درد و وا انگیز تو
نظم و راه انگیز تو
بی کار و نوا انگیز تو

رفت و سودت ز بیم مرصع به تو
کوشه آن ناله در دهنش انگیز تو
عاقبت راهش به ناله و غم به تو
گفت امید تو چون سر زد و غم به تو
ز می به زهر و دروغ کس به ناله و غم به تو
در یک کس به ناله و غم به تو
عمرش به ناله و غم به تو

کجاست که برده است جان از صبر آه
نخواهم یقین به جان از صبر آه

مزار و مقام اثر بیتو کرم
 رخت قفس نہ کبوتری از ما
 ہر درویم آرزو دس دافر
 بکالم ہر دشمن سوخت عالم
 کس جان خبر از جہان ہر جہ

سب در دگر دم نغان از جہان
 ہر مردم در آستان از جہان
 مراکت اسرکان از جہان
 بہ بیستہ ابدستان از جہان
 عجب کر نوا جانان از جہان

دہ

نزد کاش گرفتار غم عشق کے
 در غم عشق گرفتار کون در
 کہ ہم داند ہر جان میر ہو کف
 عزت منہ بر کور کے میلہ
 با در غماز کے دیدہ کے ہر کس
 از جہ بابو الہ سے جہان و لطیف
 نیست چوں ز غم عشق تو کہ جہان
 داند آن نیک از دست ہر جہان

کے توانہ کہہ با غم عشق کے
 کے مرد جان ز غم عشق کے
 نہ توانہ کہہ انکا ز غم عشق کے
 ہر چہ کشتہ اگر خوار غم عشق کے
 نہ توانہ کہہ انکا ز غم عشق کے
 دہمیان منہ ہر ار غم عشق کے
 کھنڈ با تو کرا ظہر غم عشق کے
 جہ نوا کشتہ اگر ز غم عشق کے

دہ

نہ از دست زرتیستہ ہر تو

خاتمہ حق و شیر سلطان کج و بد

۱۱۱

دارا اسکندر ششم اسکندر دهم
بر مسند اقبال حسن بنیسه بار اسیر
اسکندر در دربان کونیه بود و باستان
اسلام حسن حصین برت و بنا و ملک
فتح و ظفر بر در و تکه برت فرمان برت
فرمان برت از ادا کان برت خندان
را تان نه نوا هر سه و حج و

کعبه و ملک عجمان و زید و ان فروغ
کسر کین همی کین بجز تو و فیه تو
کعبه و زید کعبه و ان امر و بکند تو
از آب و کین و کین و کین و کین
خبر کین و کین و کین و کین
جز دشت و کین و کین و کین
کای و کای و کای و کای

میرزا با حاکم قلات از لشکر
لشکر مرکز را بدین ترتیب
به وید غوطه و عثمان و مت
سوز پناه و دارم می عیان
در خضر آب عبور نمود

درکنار سجده از تسبیح
تأمن آرام باز از تسبیح
مهر و مهربانی شد از تسبیح
میوه مردم ز باز از تسبیح
آفرین کار کرد از تسبیح

سنگد سہو دوز میں ہو فلک خدائی
فلک است مکیا فات عمارت عظمیٰ

چہ تو اپنے اگر شکر خداوندہ کنی
اکبر ہر عیش و شکر خداوندہ کنی

نشان صید ماه ز غلط وقت یک
اکبر در سینه مهر از حوالا تو نه نیست
بدل آتقم پسندم و چو خواهر بند
که توانی شدن آهله فرزند ترا

بعد این فکر کردم و در گنج کفی
ماه چشمه ماهی که مانند کفی
بعد عمر بر نیتش و خوردن کفی
نکر خدمت آهله فرزند کفی

وله

کاش به نشان بر کمر سر
نیت که از غرور حسن زحمیت
کرد با دست به سر زلفت
نقد جان در دست که فم خوار
تیغ در دست و وقت میگذرد
بپنهان که بر ندانم از دست
خبر مهر ز من مهر سر ترا

کفی سر و نشان نظری
و تو کس نه کس فرستری
نقده هزار مهر بهری
و ز جان صدر هم غریزتری
کردن سر و نشان نظری
اول به کس دور بهری
و نه دوم ز حال مهر خبری

وله

اکبر مهر جمع بیم در سر
اکبر از کبر سوده سر بکشت
نیت آدم و میرانم

نقد عمرت نانه و خبری
کمره پس و خاک اکبری
تا زنجیر کدام جانوری

مهرم

نام مردم چو در قلم آید	تو هانا از قلم بدوی
تا تو را مردمان چو بر شمرند	کعبه خود ز مردمان شمری
خون نه است این زانست	در تو پیرانه زان تان داری
سیرت نیک آدم و کرات	و سچ زنت دیو به سیری
ابر فیض چشمه به آب	شمع به نور و شکر به ثمری
با تو میگویم اسکیه میگویم	سرمه می بین کجا هم نری
دانه آنغم گیتند تو را	مانده از راه دشت کور و گری
سکلاف جهانان از عشق	نزد منیت خوشتر نهی

دلبر با عیادت

با ناز خوا به شکر سبزه چون	کفتم بایه عمارت کبر کن
کفتا بین و سچ پیروده مهر	پاکست هر آنچه آید از برون

وله

سر کرده و زان صفت است	از لک کفر و به ملاک است
ص ص ص ص ص ص ص ص	آغاز است بود و تمام است

وله

فوس و پسر و می در نام نماند	در ملک عجم غیرت است نماند
-----------------------------	---------------------------

تا گشت پناه یی و لیعه چینی

از شرع مهر بر بجز نام نانه

دلم

نهزاده و هیچ جا سخن نیست
معمره اسلحه کفار سپرد

خوش و فخر بهم را نیست نیست
نامردک غیرت نیست نیست

دلم

نهزاده و جا گرفت بر لب در
چون در غنچه شکر در زهر

باد بهر پیش عصفور و کمر
ارکنه به دوت پت تار خور

دلم

آه دست و مقصودم بود برفت
آه برام بهالت مرگ و گشت

گشت مرا غمین و خوش برفت
افسوس و دیر آه و زور برفت

دلم

آتش و رگت آفتاب آمد و ماه
بودی سر دلبر و منی از دلی

دور گشت ز سر گرفت بر سر راه
شرمند بهرم و در دلت آینه

دلم

یک نه من ایدل نشنفتی ریختی
گفتی به دلبران کمر ز میختی

به با که خود ز من نهفتی ز میختی
بغیرت نهفتی ز میختی

دله

بر کوب عاشقان کمر خند مکن
اس بنده بیا غمخوار نه مکن

ای شیخ مدد مت دم چند مکن
ای خواجہ روز محبت در پیش مکن

دله

گر میکنم ز خوش خورند مکن
خون دردم است نه بدنه مکن

ای شیخ بغا سر است کجند مکن
آن سبب ز غنم در نظرم جلوه مکن

دله

اصطلاح امور آفرینند مکن
کام هر وسیع زید نذرند مکن

در کار فدا تصرف آریند مکن
کام هر وسیع عمر بد کشته مکن

دله

بید دست کما کفار آید جان
هر دن نه با قیام آید جان

بر لب جز بهتظار آید جان
هر روز تو بجان رسیدم اما از تنی

دله

در کار شمار یا آید جان
تا اینقدرم بکار آید جان

کز در نظر تو فارم آید جان
تا روز شمار و دهم دهم

دله

از بهر شمار یا رس باید جان
یکان تو و صد همدل باید جان

دانه چه هم کار می باید جان
تا دور و جان نه بیاز نیست در

وله

در ر کمر رویم گذر بار نیست
نهت در رویم دیو در نیست

بارم نه اگر بگفت بار نیست
بسته برویم در کفر اگر

وله

بهر رفت اگر ز دست دل نیست
رهر بجز بات معان بار نیست

کر سیم کف نه نه ز نار نیست
بسته اگر در حرم بر رخ

وله

دانست در دلم هر دم غارت نیست
نه است مرا زبان گفتار نیست

چون دید مرا دید جو بار نیست
گفت آرزو در دولت که هست کج

وله

دانه چه شمار هر زار نیست
دانست مراقبت رفقا نیست

آن یار دور در زلفت نیست
گفت اگر کو منی کس نیست در

وله

دستیه دلم هر دم محزون از نیست

است آنکه مرا دید در خون از نیست

آ دلایکم

آو تا کیم بگو، و با من از منت

تا لم ز که نا امیدیم چون از منت

وله

باید روزه از غیب جان فدا است
گفتم آدم را که سرتو بن خوار گفت

تا من سر زنا را سر ناز است
با تو که ز لبسته دور باز است

وله

شبان روشن از رمضان میدهم
از شهر چنین رخت بدر بایه بود

از هر یک یک جام هم جان میدهم
که اذن سفره ایگان میدهم

وله

آیه رمضان بدر بهر از حوت روز
پس تا مطرب در نیمه شب

با بیت چهار کعبه بهر از حوت روز
خواهم بجان رسید بهر از حوت روز

وله

که در حق ما یزید کز کرد کشت
انصاف کرد که هم س تا بدر

آن نیز را بغیر ما کرد کشت
خون و بهر جان ما کرد کشت

وله

استخوانه و کنه و کن و کندم کشت
از هر کف ریش بکون مملکت

آرامه خود را چه کف تا تو کشت
مسکین چه کند کون نه را تا تو کشت

دلم

بار در گنود قامت مرز و نیت
در محسن دگر در خوار نشین در گوشت

آنچه به در به خانه حشر مگذشت
از هر که نظر کنز بجن از گوشت

دلم

دید سر و تپان کرک شمع میسر گرفت

گفت عروسیان بجز رعیت ندان

دلم

ایم قصه خبر اکنون نشنیدم هرگز
آزاده ما برن نشنیدم هرگز

آزاده و ده کون نشنیدم هرگز
گفته و خواهم ایم مرض و لعل نکش

دلم

رزق هم کس ز خوان خود میراند
آن هم نه از آن خود میراند

آنکه به در و تپان خود میداند
در هم غم گیرد غایب از نیت کش

دلم

آن سوده ز کبر سر بر افلاک نگر
آن خیزد در دیده کون به ملک نگر

آنکه به عی صفرا تا پاک نگر
آنکه بر دیده کبر به نرم بهین

دلم

باز از سر ناز نه شود ار کند

هرگاه به خواهم مهد و درار کند

چون غایب

چون فی دگر خود نه پند برجا

آه که از دست بدل کار کند

وله

هر جا نظر نخواهد بهما ناکند

عجب بگیرد فایه ناکند

دست برد تا بگر جان نیکم

هر چه خولین تن با ناکند

وله

آن خواه و کون خویش اگر بار کند

نتراند در دخیلین فایه ناکند

از حسرت کیرد فایه ماه بید

آن آه که در رخه در خوانا کند

وله

انخوا به در تخم غم مشکباف و لب

عالم هم آن خویش جدا اند و لب

زان کیر نهاده بر کسر صبر

یک طفل عوام زاد و دانی و لب

وله

انخوا به در با شمش در کشت

مسکین برین چه عقه مشکباف

حسرت نگذشت در دین طالع کون

که حسرت کارن کشت در دین

وله

بشیرت انبه خوا به کون چون نه

کون نتواند خود به تا بون نه

کفنی در این خوا به می صفر هم

بوده است در خولین در کون نه

دله

آنخوا به روز و شب بجز کون نه
و میخ تر اندر چیست دیرن نه
منش نوزان ز دایان کون کردن
کس تر اندر چو کون دکن نه

دله

آنخوا به روز و شب ز بردتا نیت
سرک لپسته با تو مهر ستا نیت
بوی شکر از آینه مندا نیت
بوسه کس نیمه روز تا لب نیت

دله

جز کس کس بکس خوا به مایون نه
بوی دایون چو خوا به کس چمن نه
کفنی دهر ای خوا به عین غم نه
چمن خوا به عین غم دکن نه

دله

آن خوا به هر که طر بندش خندید
بر بند کبان رو است خندش خندید
نایت نایت کف کف کف کف کف
ناظر کسین لوندش خندید

دله

با خوا به همت نیت نیت نیت
کفتم دایم چو غایم دگر بهای
چمن ترانه جلیط با دیدن
کس ترانه چو کون با دیدن

دله

زینبا صنم در عرمش و چو کار
زینب سربش در در آسنگار دلفان

آخواجه و جاد فایه و کیر بیاد
کس نتواند چو کار کون خواهم کار

آخواجه هر کامش دست راست
کون میهر و بهر نفس میگوید

روزان دستان طالع کونش هر است
و صبر ز حیات ما این نفس است

آخواجه همت با سراسر جبهه
غریبه طاهر ز بس کون کوشت

پوشش به بر نیان چو گرم پلید
با هر که نشسته همت در غریبه

با خواجه روز زمانه خوشنودن
کس غلبه نتواند بکنر کون میهر

کفتم چو ز کیر و فایه است سودن
زیمه در راه روز تو سرخودن

بگفت ز دستان و فادر انگریز
بر حالت آشناس و برینه او

پیست پستان جفا ندانم
بیکانه کریمت آشناس ندانم

بیدار زینب سربش نمیدانست

کس بهمن در دست نمیدانست

هم نصبت غیر کثرت معلوم است

اینکه از خویش میدانست

وله

را اندن ز در خویش مرا ابرو بود

در کار من و چکانه در ابرو بود

که با بهر دهمه بودم بدوم

یا هیچ نبود اگر چه ابرو بودم

وله

بکشتهر کلاب زار من میفندند

در کار من و بکار من میفندند

آن بهر روز کار خود گریه کفند

آنانکه بر روز کار من میفندند

وله

ایشان نه می نه کثیر میدانم من

نه سود و زیان خویش میدانم من

نه فرق زن و تن و تن میدانم من

با انبیه از تو بیش میدانم من

وله

مسجیم از دردت گرانه فدای

بنشین تو بجای و کار من فدای

دارم آنقدر با تو و هنگام فوای

در کوش و کوشیت نهانه فدای

وله

کفتم به بر بخت آرام دولت

بجز روز زلف میرم کام دولت

بر دست و پا ز کفم کنون میگویند

کام طوطی تو گدازم یا نام دولت

دله

اسرار تو مرا هزار امید هنوز	نیز آن ز تو مانده مهر بر تپه هنوز
خسب ز بزم و قطره قطره از دیدم	با اینهمه ز تو تو نیست تو صید هنوز

دله

دارم ز تو تو رخسار زار و مری	چنان با من امید دارم و مری
رفت ز بزم و گدازن میگذرد	بر من ز غم تو در کار و مری

دله

تا که جویم رضا سلطان دوزیر	تا که گویم مناسبتان دوزیر
ایام بغفلت گذرانم تا که	کون زن بیاس سلطان دوزیر

دله

انجوا به مرا از کف زلف تو هم سعد	با اینهمه از طبع جوی تو هم سعد
بکرم ز محقر عطا فرمود	ناظر جوینده هر ز حال تو هم سعد

دله

کفیم حبه ام را هر به بقای	اندک بس بر ده برکت هر بقای
کفیم بقای ما مگر به بقای	کردیم بزرگ است با هر به بقای

دله

گفتم بختین محرم اسرار شدیم
هم خفته ام و خواب بستم اگر

وله

ز سر از نهال یقین خبر در شدیم
مستم خوشی ندیده اید اشدیم

با آنکه دلم ز سگ و دیار پر است
مانده است هیچ خبر از باله قی

وله

گوئیم همه از طغنه اغیار پر است
آن نیز عدا از باران گذر پر است

در حجره جو یاس و صالم شب در
روزان و شبان کباب خفته گیرم

وله

جز یار تو نیست در خیام شب در
آنست جدا از دوست عالم شب در

تا چند ز جوار آسان سگوه کنم
با آنکه دلم نه نیو خاله اگر

وله

هپوده هم از نور زمان سگوه کنم
در فرقت یار جان سگوه کنم

شریح هر سه ترنم گفت اقلیم است
نه تنگد و نه کعبه سید انجمن است

وله

دایم هر غمزه از آن پریم است
اسرار کتاب بر ما پریم است

گفتم ز سرنگ دیده ات گریم است

هر عابر تو نزار گفت اقلیم است

خنده بر گزینت بگینا که خنده

آتش که بر آتش ابراهیم است

زیر آتش در آتش ابراهیم است

بسی از در قفس ابراهیم است

در آتش نرسد و از سوز دارم

همه ما هم خدای ابراهیم است

خوابت ماه و دشت دارم

یاران بکنم غریب خوش دارم

افا که دم از قفس طغیان نرسد

چون طفلی بهانه جوید دارم

از ناز تو ایوان جو بر خوار خواست

مهر نرسد کان جو بر خوار خواست

خندان کلبه غیر فغان کان

پیه است کران میان جو بر خوار خواست

صدقه سیر مقام میداند و بر

زاهد زرقی سرام میداند و بر

واعظ تسخیر عام میداند و بر

میولک شراب دجام میداند و بر

ایم هر سیر زلف فغان نیست

یکرقه هبر و دست واک نیست

هر دم گدوم کبوتر خوریز و کر

ایم هر من و نیم و نان نیست

وله

برج طایفه ندیم مکر خشمش داند
بایک هم هر دایک کس خشمش داند

سرفراز نمند عاتق افزون داند
میکشاید صد نمند مکنون داند

وله

فرست تو درخت خاک تبریز ببار
این باز ز کوفه آن تان از غبار

اگرسته ز غم قرمت غر آب
تبریز و غر از دهن و هجر تو دانه

وله

دایم از تو بپوشد است او
پوشه بر تو طلب شکست او

طیال تبریز شکست او
رسم در دست غیر لغبت او

وله

تا در فسخ از جمعه قمار شده
این قوم در غم و آه هر یاز شمر

جوان هم رفقه ناک اند از شمر
آن در چه حساب جان باز شمر

وله

زاهر چون هیچ زهر ریاضت بکند
تا رحمت عام کبر ریاضت بکند

کس در بر خلق غم نماند بکند
تا نسیم حورم مع زر که ده بکند

وله

سر کعبان

من ترک تبتان نرا تو دانه کنم
ت بد کنم هیچ در عفت زان کرد

یا تو به ز جام در غوانه کنم
در پیرس لکاب در جوانه کنم

دله

در در هیچ دکنه کشیدم چند
به کوئے باغبان شنیدم چند
همه غزل بار و نغف

از جوهر کسان بجان رسیدم چند
زان کوئے آشیان به دیدم چند

سکده شیب و لاله شکست
خوب کند اسکندر دل شکست
روغن عجمه سیاه شکست
در کف موس به دست شکست
باز در کعبه زلف شکست
سینه دلاها هم شکست
کنج نفس رونق صحرای شکست
صفت نازان در شکست

ز غمت کس را یفا شکست
از پند و بگوشت اغیار شکست
منجمه باب سحر آفرین شکست
سعدیه چون در آن صنم شکست
عشق روح زینف کنعان شکست
خزانت شکست طبع عشق یار شکست
تا تو نهال بره صید دام شکست
اکثر از صحبت نازان شکست

دله

چند به عفت کندان خوشتر است

بیشتر از جام و بکب و نه بکب

اگر زهر در دهان که نیست زنجیر
 نافع تبرک بنام بر آن در دهان
 کردم زخم به مهر خودم بس خون کبر
 ز خود در محبت آن کتب کبر
 با در زدم سکه منی منم به در کهن
 که آید از راه دنا کتب بر بخت

کردم ببار آسمان دیدم خورشید
 آفرید خفا کتب به نام آردم
 کتب گرفتم آبرو از سر و دم اندم
 در درستان نرم گزینم صبورم
 آیه کلام خلائق آید بر خدایم
 آرد و تا صد بار از وقت خدایم

در مطلع

بنده عمر در دغا کفتم
 کوفت ز بیم بس ابا مرا

در هیچ توانم تا به کفتم
 مغرور است نیز به کفتم

تبریع نه امار

خواجہ جمیع هم در در دوانه کفتم
 لبین در دهان کر بشنود
 چون کذا کفتم دینا فلان
 زو بهر با بایت به کبر شوم
 عشق باید که خود بر باندت
 چون نهامس با بر در میدان عشق

هر چه آن پشتر دیوانه کفتم
 اسیر نه بهر دیوانه کفتم
 فانه در بهر دیوانه کفتم
 کفتم ایام کوه و کمر دیوانه کفتم
 جتن از عقاب منیر دیوانه کفتم
 که کوه ترک سر دیوانه کفتم

پیش چشم

بزم چشم ناک اندازد
 مگر فتادان دام عشق بند
 بکینه مرغ رفته بر پای سینه
 چیت ایگزانه کان آمار غم
 کفر می اندیشد دنیا را
 بی آغز اسخ دیوانه

کز نیند از سر دیوانه گیت
 کفر از سر دگر دیوانه گیت
 هر دم بر کبک دیوانه گیت
 عشق باغبان اگر دیوانه گیت
 هر که دلف محض دیوانه گیت
 اسخ دیوانه دیوانه گیت

نبدیم

سکه اکنون به دم نام آرم
 دیم نه اکنون که خستین درین
 ام فکری یافتم از دام کفر
 هستم از فاضل هر چه فزین
 در غم خوف در میان بد
 به دست راستی نیارستم شکیب
 راست هر چه بود بر منان
 در میان بخت کمان عشق او
 هر چه دل گفت بر من من

ست کتم بر لب نام آرم
 عشق دست مرا کشم آرم
 ام برون از قید اسل آرم
 عام اگر در دید عام آرم
 همان نکشام احوام آرم
 زان جنف به صبر دارم آرم
 من به از خلیف خدام آرم
 از مردم خوش به خام آرم
 بر فرشت در انعام آرم

خو بهم کرم در حق عتس بر سر
بشیم هیچ فرزا کن دیوانه کن

زان لیلان زار دین کام آرم
ایکوت دیوانه کن دیوانه کن

نیم

نه صانع طغیان ندان نیم
بهر آب شود هر طرف همی
تا به جانان گرفت روز و شب
در فضا سر عشق طیران می کنم
پا بر کسور عشقم چو شیخ
زیم جهان کسرت همه دارسته
به نیاز از نعمت پیرستان
فخر چند اینجا به کاس باغی دین
چو به نوش گوشه میخانه ام
مکه دست ایشان که شمع از خون
عاقلم دانند خلق منی نوا
بشیم هیچ فرزا کن دیوانه کن

اگر که میدانم تو نه کن نیم
میدم به بنیه چند نیم
از به آساید جان نیم
مرغ دایم کفر و ایمان نیم
شعله ایوان و توران نیم
بسته هیچ چادر در کان نیم
چشم بر افام سلطان نیم
در آملون حسن نیم
کاسه لیس خان خاقان نیم
بهر نیکو دایان نیم
انچه می اندیشی نیم
ایکوت دیوانه کن دیوانه کن

نیم چهارم

از فغان

اسر قیقان منج لاجوا میردم
 خوش تاز دلف آلفوا میردم
 دشتم سر جان بار خوش
 هر مجنون سر جفا میهم
 ز اهرم کر و بسبب مکنم
 در دواز عشق آفتم
 میردم بهان چرا در مکتب
 توبه فرما گویم ای ره سر
 زنده تم از کس با کیم نیست
 چیت در دیر و هم کارم نوا
 دینم ندانتم چه دایم کدام
 بنی منج فرزا سنگ دیوانه

سیر صحرای دینها میردم
 آدم زنگبا و آسنا میردم
 سید مندم هست دینا میردم
 هر طرف جویا سیر میردم
 کافوم کر و کعب میردم
 نقد جان بکف بود میردم
 میردم چسب سنگ میردم
 کوشش اس توبه فرما میردم
 نغمه سنج و باه میردم
 هر یار زنگبا و آسنا میردم
 آرم مجنون دینا میردم
 انوش دیوانه دیوانه

منجم

هیچ میدانم کجا بیدم
 ستر جانان بعد بر ما سکار
 سر نه بید ز حکم ماهر

با که آنا آشتا بیدم
 محرم خدمت را بیدم
 کار فراس قضا بیدم

بیاید و تان زن کله از قهر
 بفرایند با کله زن بدین
 بازش بگویم در اقلیم خویش
 تا که بودیم اندر هیچ زن از سرا
 آنکه و جستیم ز کف عمر تان
 برودیم از یاد عهد و حست
 با چنین عشق چون آزادگان
 با فرد گشتیم چند هم تین
 بختی میخ دیوانه دیوانه

هر شهر صبا بودیم
 پیش از اینها با خوا بودیم
 تا نه بذار سکدا بودیم
 بسته خوف در جا بودیم
 به تان گشتیم ما بودیم
 راست هر کس بدنا بودیم
 از همه قید رسما بودیم
 اینقدر نازان چرا بودیم
 اینک دیوانه دیوانه

نیمه ششم

اسیر از عفت دین بکاهان باش
 چشم تشنه بویین منیا رسو
 هر که باشی میا رسو و شب
 در غش تشنه ز جان برادر هر
 کله از سو و ز میان کرع شفر
 اینک خواهر لوح هر که دغم

آتش حضرت جانانه باش
 مست هیچ سانه دین پانه باش
 در غلغله آن در کیدانه باش
 مردای میه انچه سر دانه باش
 با کله کجی محو شو مستانه باش
 روز و شب جابر کوش منانه باش

جاس از دست بر خرام گرفت
 بدو ماند خواب از آفتاب
 از پد آریش روزی که جان
 مایه فرزا سنگ دیوانه است
 عشق بدو با غصه بند نیست
 بیجای فرزا سنگ دیوانه است

نیدم

همه سبب من برد بکس در او نیست
 هر غلظت همه بخواب نه
 میز عشق است غوت بند
 نفر کرده همه فراد مانداد
 همه منو اسیر بجز از غایت
 مایه ماند جنب عشق میاید
 تو مقام عشق کام طلب
 زان هر آن کسند از ماسر کران
 نام و در نامه و اقلان من

در کنم که سبب همه دانه با سر
 همان دوطه تو در پی نه با سر
 کو نباشد قصر کو و میدنه با سر
 همه کس دیوانه شو فرزان با سر
 چنین خاک را عشق دیوانه با سر
 اینک دیوانه است دیوانه است

از درون برد بکس اکاه نیست
 هر که اند محرم آن نیست
 هر که در خدمت آن را نیست
 لا حولی جاس الدالله نیست
 پاوت بر دین از بی فرکان نیست
 که با بدو قتل از کام نیست
 سیراک کام است و کام نیست
 در نه ماند از کس اگر او نیست
 میت تا تیر سبب باید آه نیست

آفتاب و صبح و تو دیدی که گشت
در فرج باقی و مشکب یثیم
لذت کرامت و فقر و غایت
بسی می فریاد می دیا که

نام حیرت می کوتا و نیست
در آرزوی غنچه و می ماه نیست
چهره و کعبه با و نیست
آنوقت دیوانه دیوانه

و به نیت

است تو دایم در دهر مان می
منه ندارم طاقت حیران او
که به بند طایفه امان میرسد
میکنیدم با و در دربار و در
چون به جان گرفت و رفت
در دهنان مرا که و اسکار
از نظر زار حکایت میکنند
گفتن می غوغا چه بود شب
آتش بر جانند و آسمان
چهره آخر دلداد از چه کعبه ویر
از غنچه من به چندی است قلند

دست بردار از طبع ارباب من
الغواغ اسرار به جان من
هزار دست و اسرار من
چهره کم هر شب و در جان من
از به ملک میرسد ارباب من
پیش مردم و به کربان من
آنکس پیدا ناله به جان من
خوب در بان تو و جان من
غافل از آه هر سوزان من
ایستاد اندوه به جان من
دست بردار از دامن من

می ای

بهرین فرزانه دیوانه

ایوان دیوانه دیوانه

نیم

فکرم بر دامن رنگ نیست

یا شکیب از باد کمرنگ نیست

ساز عالم بدختر لب در باب

هر چه هم یک آهنگ نیست

از مردم مهر دور و کار

بزرگوار و در غزل و چنگ نیست

شیخ و منت هر که آید کو بی

جاس و نهانی به کس تنگ نیست

آنقدر ره نیست تا کور ک

کرک و بهار است لعل نیست

از حرم تا دیر که مرد و سر

کفتم ره است صد فرنگ نیست

از به نیز گاه دلد رنگها

رنگها یار به نیز یک نیست

رنگها تا به بخیزد از میان

با کس عشق با کس یک نیست

عکس رویش در منبر و پا

که نود آینه زیر زنگ نیست

در عالم و دم که ایدل منال

آتش است شیشه لب با سنگ نیست

آن پر بر در مرا ایلا فلان

و سوز دیوانه آنک نیست

بهرین فرزانه دیوانه

ایوان دیوانه دیوانه

نیم

بهر در و در هر در و در

شد آید کرد از هر در و در

در سزایه جان جسم رسته
زده در حجر و بران مایه
چو بر در پادشاه نازکانه
چو از هیچ دام و امن کبر رسته
ب ملک و سنج سیم بحر و خنودار
رسم بنامش کم کرده رسته
قوان نازنه یک چشم برام
چو بگفت بر نغمه گفتار
اگر تا داس درین باز خواهر
اگر با جاست خواهر راز کو
اگر با دست خفت کرد خواهر
اگر ره کس آنگه در جو
اگر با بدین کس بارت
در هیچ ده کفتم بر دارم کم
نه که هیچ هست تر شد راهت
نه که خود نه بنیاد میان هیچ

طالع جسم و جان در کشته
بریده از منزل آرمیده
چو بگفتند دم چشمت
بکبر قاتله در نیز رسته
اگر برون مرادم بر کنار آرم
تا از ره تناسم باز هم رسته
گفتار بین چشم مرادم
و اسرار در در حیرت گرفتار
در آن بیتن کرا بر در خواهر
غم و اندوه جبران باز کو
در آن جفتن چو اسرار خواهر
در آن کلندر در صراط جو
رسم بنامیت کای بکارت
بزل بر سر ملک و عالم
رسم از نیست تا بیکاهست
نه بنیاد میان جز جان جان هیچ

نور که گیم

تو کر یکدم بر سر از خنیت هر
 تو کر زبیر و این یکبار در دست
 اگر جواب است او که کشور خویش
 نهالک با چو در هیچ کج در بر جم
 چو خواست در بر است تا که محبوب
 میفکند چو در تو در میان
 در هیچ و او در چو در نهالک است
 در هیچ و او که توانست که جان کرد
 نفع آیین و در دست که ز او سر
 که در کو در بین تنگ و نامت
 اگر در بادت گفت که گوشت
 اگر در او در بر است چو در
 در کو در در نهالک و در جان
 چه نسبت در زانو با آفتاب
 تو رسید پس چون عکسید ته

نه بین هر که بهر فغان نور
 هر که خواست با او نیست
 چو که کشور خویش او که فکند
 تو را اول قمر شرط است تقیم
 در هیچ و او که مطلوب است مطلوب
 چو کار تو که کار آن کجا نه
 تو آیین خود بهر کماست
 تو را نه هر سر بر هر دان کرد
 که در هر طریق عشق میگوشت
 هر که قطره در هیچ در است
 که در او با او در با سلامت
 چو که خواست تو در او در هر
 ما است بهر نهالک با او دان
 که در قمر فغان از او با
 که در فغان عکسید ته راست تو

نبه که کوشت مغز میکشد خرد
 که همه از پاست سراسر باز تو
 ناله تو رخنه در جان میکند
 بر فضل و ناکامان در دست نیست
 بافت گفت ای میر محمد خورشید
 نه فریت هیچ غریب در اندر می
 گفت میدانم فریت هیچ پنهان
 آرد باید از فراغ عیار
 بیشتر هیچ مردم عالم فرزند
 نه ز رسم مرد عیت آکنند
 از مردم خلق هیچ لایم بد
 هر که بد اتمان کردم بس
 مردم کردم بپاس هر که بود
 عالم بد عیب هم دیدم چنین
 نامرست جلدان در غزلت است
 غزلت از حضرت تانت میر

کرده با آن غریب از دلایم سر
 از ذکر فرا سرده ممتاز تو
 غمزات تا راج ایوان میکند
 با فرس آن لایه دید غریب گشت
 دراز با لب باز کوار سینه ساز
 فرز گاه وجودم خرم هم
 ملک آخر آدم زادم ز رخ
 تا فراداد تو آن لبانت باز
 فرم کوم مکه از غر کترند
 نه ز آئین مردت آکنند
 یک یک به نصرت هم عام
 رسم ناله نه دیدم از ک
 ملک باید اصد سینه هم بود
 زان سرم از غر غزلت کرن
 همه منوذر تو آن در غزلت است
 اگر از زبان جانت میر

میکنند تا در حق عزت

میدهند تا بر حق عزت

در غزل

کفتر خورشید جانم جانم
نصیب چه در سر در خورشید
سینه باغچه میدهد مرغان
صدقه کرد آید بر عشق
تا با تو بخت نه نشینم
بگریه بختانم نه هر کوش
از پدیده هم گشتد کبریا
مسکینان را از یاد تو
ز راه پند اگر جامه از میس

مسکینان غم جانم جانم
مهر رخ جانانه بر جان
کو نید اگر شوق کستان
کبریا آن ترکستان
که آنهم شنیدم ز دربان
صد ربه پرسم اگر افغان
مسکینان غم کبریا
اندیشه جانم
حاصلت هر چه بپایان

در

یار بهتر جانم
آنکه گویند و بدید
اگر آن درین
گفتش تا از کنیز

نماند هر چه بدید
کاش گویند و بدید
ز راه پند
گفت عطار

طعن اختیار و مآثر در سر و دلم چون
 جیت تباخت و بوی غبار در
 باز افتاد بر سر طبع و کارم
 سر جان جیت و عشق نهد در جان
 از دست زبانه ناله و دلتنگی کند
 بکند اگر جان باید اگر عشق بپل
 تانه بند دگر باز این نهر مان
 ناحق فانه موانش و مبار زار و دل

بکند عشق چنانا اگر با هم ندرست
 بایر مصلحت و دست به نفع ندرست
 و بد زمان و حسنه مبار کوشش
 غم نه که کوته بجهان ندرست
 در پشت دلی بایر کوه و کوه
 نوزاد و جان و طب بایر کوشش
 و بن رنج و بایر بیکبار خوشی
 چه دلی در دگر خوشی و آن ندرست

در

دارم ز خوشی که من در دلی آگهی
 آنگه و نیت اگر ز خوشی آموخا
 و غلط و حق در از چه خواهر و نیت
 زاهر بندش بکند و فرج و نیت
 از غره نیت عجب کند
 تا ننگه با سر و غار و نیت
 از نیت نیت و نیت و نیت

در دلی بکند و ز خوشی آگهی
 خواهر و دگر ز خوشی و نیت
 از دلی خبر نه و از نیت آگهی
 کز سر جان چه بدت از نیت آگهی
 و دلی و نیت و نیت و نیت
 از نیت نیت و نیت و نیت
 از نیت نیت و نیت و نیت

خدا بیل

چند ابدل نعت جانم فایان باز	آهسته در انجم خوابم در آغاز
با سبکباران ایام به بابت کمر	افتخار غنچه برست عشق است باز
در قفس و لیران هر چند ترک گرفت	با هم در آتو پارب و بر سر بساز
کرم بازار تو بید است از انباش	جان با تنغا بکیر و بر با جند باز
صدیر مرغان مرم که بایت آنظر فام	در دم در هم چوین در غمت چند بذر داز
تسکین کند که جانی از حق رکین نوات	
سایه اول س غرض بر کنه مرا آواز د	

بسم الله الرحمن الرحيم
قصیدہ غزلیات در بحر و قطعات حکایات منجبت
فرید الدین عریض آقا میرزا محمد تقی علی لاکر لیسام الله العبد المذنب
المتضرع الی باب

قصیده در مدح نواب عبدالکبیر امان

همدگر و غیر فو تر منند آگاه	ز منجبت صفت شایسته و عبد الله
تست و برادر کت شخص بنال	فراقت را با اشراف بن طلم کجا
در هیچ دیار و چند صد از خاک درش	نیز عبد عذاب و ثواب بی کما
کجا خوشتر و در سر حواش افروخته	سهر طاکر ز او جهان قائم خواه
نه فرساده الم در فشار ادا اندر	نه غیر قافله غم در آید از راه
موازن کفان رنگ فمیر بر دوان	ز هر زوون بیت در تصدیق
هم آب کجی مذاق اندرون چه مرند	نه خاک قافله کجا چو شکسایه
مرکبات یام غیبت آن بهتر	ز سران و سران از روز نظم آگاه
براستین آرام در سنت است قریم	فقیه عابری جوید از غفر آگاه

ز خوف

ز فرقت تو دل به دور رسد جان
ز شوق خدمت تو زبان خون درک
خدا یار است تفضل بر من یار دهر
در کجای آنگاه ز غمت به سر کوه
و آن زمان در تو چنین کوهها من
سپهر اگر به پذیر تو یکه نمید
بیت هر اقبال ز شمع آفتاب
مهر قدرت در کمال یوسف
بر اسب در کمال ز تختین روز
سجده تو مرا فخر است بر آن
از آن ندانند یاران مرا ز آن قدر
حسود که زنده است لاف سر زبان
بزرگ که حصص اگر ستاره شود
ستاره کیمیت به بر سر تو روز بزرگ
سزد و فخر کند ز چشم تو بزرگ
سهر قدرت و عزت آن تاج

ز غمت تو در من رسد جان
سخن من در دهر با دو سوخت
و باز زینت سخن در لب کلام
در کمال آنجا در دشت به کاد
در آن زمان در تو چنین سپهر
بعد اگر به پسند تو نگویم دوا
تو راست خواند با یاران در آنجا
صدیق با هست در آن صدیق
مسکین تو را دم خبر بقدر تو
قرین تو را دم اگر به ملک شد آباد
و آن زمان تو را دم غیر صاحب
ز دهر تو را دم نقصان اگر به فرج
به تیغ و بازو تو ز غمت یار خوا
بچشم به نبرد تو و تاج آباد
چهره تو به بندش همانجا بجا
ملل را به تو نهد و از کبر آنجا

میں شرح رسالہ وقایع دین نامہ
 اگر نہ ہنر احوال روزگار نہ
 ہنر جو بہ اختیار و بہ اگر
 بے عروس چمن غنایا آفتاب و نوا
 بیرون ہنر نرم دولت را نوا
 سپاہ قوم بہ اندیش دولت مردگان
 طراز مرکب و طوق میر و ملک
 نقوش بایار غنیش بسا
 نہ طبع نہ مطیع نہ نہ طرس اگر
 در کتنی بعباد آسمان زربق کما
 روز ہر اس بذاو بچن و سازد راہ
 زرد کمر و مہکین در رہ میر و چہ
 لعل و گلکان نور است لکڑ کما
 تو بہت لکڑ رہت تو نہت نہ

تور در دولت لکهنؤ براستاءرئ

۱۰

بعضا در معراج عجب انبیه

بایست هر چه بر خیزد طایر منظر است
کس با وج اندر فراز طلعت و آفتاب
روز و شب که چون چه بگرسته و دور است
نور و در زیر و لعل و سحر و بال است
طیور و خجسته و پیر و پادشاه است
که هر چه گرفت و که داد و آساست
آنگاه کار بر بند و بر صغیر است
ببلب بام فلک حسرت از هر جا است
هم در آن مرغ و پرنده آفت و امان است
زهره و خنیا که ز کفر و عفو و کفر است
کلاه و خمار آسوده کام بلبل است
خاک از عفره و کوچه آسود از صبا است
راست است این مهر و خون فقره و دریا است
پس قصر و دود و پیچیده و در دریا است
مغز و دود و صوفی و نفس و بریا است

ایست هر چه بر خیزد طایر منظر است
آفتاب و ماه و فراز آسمان
نه غلظت کفر و نه پیر و پادشاه است
بهر عکس و بکرون و پیر و پادشاه است
نفس و از آن پیر و پادشاه است
رنگ و رنگ آمیز و دود و کفر است
وین از شوق و تامل و دریا است
زار و ریش و ایوان و مهر و پیر است
هم در آن پاکیزه و دریا و کفر است
کرم و بزم و عفو و عفو و کفر است
عفو و ایوان و فارس و پیر است
هم و مانع جان از خوش و کفر است
در فضا و جان و کفر و کفر است
زلف و کفر و پیر و پیر است
نور و بر زبان و کفر و کفر است

اندر آن خرم فضا آمد ز معمار قضا
 کعبه بیکر کعبه است حجت الهی غایب
 زانیه و رسکاه و چون جاییان احرام
 تا صفای جوید از آن زمره ای که آب است
 خشکشان و هر نعل و ادراس و بوی
 ساحت را هم بکشید کعبه هم نشانی
 هم ناز مراد و نه روان آسان
 باغ و غش از هجوم لاله در میان کمر
 باغ اگر بوی جویج بوسه لاله میسر نشد
 از کمر سوسرند نیست که عیوق شد
 و غش از کین تدر و غش از باند
 فتنه خشم غزالان نهند و کمک در
 چون بهار دولت شد و از آفات فرا
 غش بیکر سنگ فتنه شد آنکه حرف
 قدر از درج و کبر و کون جان کعبه
 تا فتنه یابید سواد فتنه سوسر

آنکه اود کعبه بر بند سبیل آید
 اینها آید که کعبه در بهر ماست
 بیکه عریان نرسد با و آن پیوسته
 زان سپس بویان جان در کعبه است
 ز کعبه است اما سینه سینه است
 زمین ز آتش قصر است که هم عیانت
 هم بهار آورده است و غش اما است
 نظم نظام جهان ناصربان کویاست
 جویج اگر در باغ بویج نشد جز است
 ایج و کرب خسته بوسه آنکه کرب است
 غیرت مهر کرب میرت طرب است
 کرب خسته کفتر به فتنه و غوغاست
 هله و هله خرم و طبع خرم و دیاست
 بیکه کاران درش خشم بر ایاست
 امراد در کوش و دران و دی و اعاست
 آب سواد زیان که بهر بهر سواد است

با خود و ستم بر آید زان و آید کفایت
کفتم از دها زنجیر کفتم در لایبوت
کفتم از زبانها مهر کفتم در لایبوت
از جهر جهر و عدل کفتم فان لایبوت
بر خط فرمان او سر نهاد از شرق و غرب
تا بهر نفس مهر او در زان سبب
تیغ او با جوج قد لایبوتین ته سیه
هم ز عدل او جهان جوانا که زنجیر
در ماه یون روز و یکون عت و قرح کا
از کریم و پسر او فرار سهر افروخت
دارت تحت کیا نهماد و عدل فان
پشت او در پشت بان و پشت او در
عقل در دانا نیا و عدل در قرح کفر
تیغ او ستم کو کشتن برق صاعقه
هم تیغ و پست در جان تا که عدل
غرم و جگر عدل کشتن کشتن کشتن

کفتم فان و ستم از خالی کفتم
مردگان فاقه و فاقه و عدل
عشق مجنون مننه از که از لایبوت
قبطیان ظلم و عدل او موی
ز انکه مندر شمان و نام او طغر
روز و شب جویا بکاف و جاب است
رخته کرجو ز ز محشر در طر اعد
سر مهر و سر و در برده خفاست
ز امرت کو کشتن کشتن کشتن
ای کج کو منظر و رنگ غرق کشتن
حارث ملک جهان کو کشتن کشتن
لطف و قهرت هم آن پانید آن
در اسلوب و پیرایه و کشتن کشتن
دست او در کشتن کشتن کشتن
آسمان کو کشتن کشتن کشتن
در کشتن کشتن کشتن کشتن

خسرو را بنیدند و دایه غرض از کوه
نزدی اختیار و نشسته بر کعبه سرین
در ز قدرت ز کعبه فزون آمد و در کتاب
تا جهان گذر و نشسته از باد و مهر است بهر
روشنای مشکینان کیمیت کس کویان
شاهان ز سر اندران تا باد و زرق و برق
خداست تا رخ از رخ نیز رسیده عید

فانصه در بدست و بر زانند و دایه
از اعیانیت فاطمه فخر کعبه کویان
پایه عزم اگر بر باد کعبه است
بکین کردن کعبه و تود و غیر است
کین هادیون فقر کعبه منفرد و است
بزرگ و بر زان و هر زان و دایه
گفت بایه با به نام کعبه فایه

قصیده در مدح و کعبه تدمر حسین بنی کاهن خان

کعبه و فخر ز باغ غلله نسیم است
صاحب شفق جهان مبد و معالی
حضرت حاجب کریم انگه سپهرش
عاقده روزگار و دست سر فیسر
بیشتر دولت او بیارم گفتن
بدر ز بر من فرات خدای عالم
در در احباب فایه رخ فزایش
جان و تنج آنان که بندت کوهرش

کعبه و فخر بنی کعبه نسیم است
انگه از سر و زان و کعبه کریم است
کعبه کعبه ز بند کعبه کریم است
و هر حردان زان بطبع و دایه است
یکه کعبه است یا که ابو کریم است
بر کعبه کعبه ز حلقه نسیم است
انگه مرا هر زان و دایه است
بر کعبه کعبه زان و دایه است

در به عید

از پند ابله ز سر ابله
سورنگ اندر طبع کو هر ز ابله
قطعه جو با غریب باغ را که بیا
آزاده و خرم چنانچه طبع جو است
سحر نه شعر است از فصاحت و معانی
و نام در یادگان بر اینست
در نظم حکونه شعر طرازم
طبع به زاید چه مرد بیل غین است
بیل چو زینت مرهت آرزو بر جان
باز یافت بار کاش ز روزگار
نعت و اخلاق اید نه بهمان
نعت مردم فریب و نیا دانه
حسرت از آنان چه باز از دلش نهان
نعت و دنیا خیم از پند راحت
مسخرانم ز در سر تو صبور
که بفرودت بخفرت تو صبرم

کاکس و کف عصا است کیم است
قطعه نظم و نظم در بزم است
بغیر و در هزار که نه نغم است
نایت و قیام چنانکه طبع علم است
مایه اولدک از دهر و یو چشم است
سنگ و کج لب سیه و بر بزم است
طبع نایت زینت و در اس منت است
مرد و هر س تو چه زال چو عظیم است
عفو و نظمت مرا عطا عظیم است
آرزو در سر ز سر طبع علم است
در خزان منت سر که بهیم است
بیل لیم است با عطر غریب است
نار کیم است یا که نار کیم است
راحت جان و صحت و تان قهرم است
نارم آن که جهان علم و نغم است
روز بزم هر منت خیر تو منت است

فنا خرم از یاد بیدار است
ناله بزرگه در سینه بر سر
لطف نیت پناه داد و بخش
که جهانند زیر دست ستاره

که در انداختن ز نو و ندیم است
منو مثل مجرم و عذاب الیم است
خند بچین بند کرم رحیم است
قه و اسوب در رخ دانه و دم است

محب احباب جهان و جهانست

مغفرت اصحاب دین جهان و رحمت

بزرگوار هر شی که میگردان
بجای عید افزون است و عید
عید ملک و عید ملت تا سحر از در و در
کهنه کی رونق فراز و هر یک از دونا
لطف و لایحه کی از شکر است کام
بهیت لک هر چه شمع بزم خوار
و در و در و در و در و در و در
عدل او در هر زعفران قافه و قافه
ز جعفران است هر چه کس جعفر
است اگر کون نه عید هر که از سر

خسرو و سیاهان چون آفتاب
است و است و است و است و است
عید و عید و عید و عید و عید
و عید و عید و عید و عید و عید
شخص و شخص و شخص و شخص و شخص
کسیت ای و دانه و دانه و دانه
میرا قافلون او بفرزاد و عید
عید او و هر که عید او و هر که
ز قافلون است هر چه کس قافل
امین از در و در و در و در و در

استار نعمت چندانکه افزون آید
 تیغ دوست کام زدم ز بیم ^{دشمن} ^{دشمن}
 رستم اندر ز شکست گیت ز لاله در بزم
 فارغان خامت زیرا که لطف عالم
 آنچه از هر که و آن آنچه از هر که
 آسان در خدمت چنانکه مرغ در گشت
 خدمت در هر که مهر فاسخ از بیم
 آیت اجل تو بند و پیر اندر سپهر
 عافم اندر نمای خضر مار از در دست
 چاکر آرزوم جز از اندل با سپردن
 غفلت خرد زان کوزه کس تواند غدا
 بر دلیب غم گشتم که بجنبش رخ
 مگر مهر از آفتاب دوست کمر فروغ

در میان محنت چندانکه میران
 همه جلد همسرا میران ^{دشمن} ^{دشمن}
 فیض اندر بارگاهت حبت کمر سپان
 بر خلق جهان گسترده و الو ساریان
 آیت آلاءت بین ملک اندر فر
 بر میان دارم کمر ادعای طاق ^{دشمن} ^{دشمن}
 طاعت در هر که یاب منج از جزان
 آیت اقبال کو کبر و جهان ^{دشمن} ^{دشمن}
 خنران در مدح اوصیای طلبان
 بخت احمد غیر از به ز شمر جوان
 محنت کس ز قهر فزون گویند ^{دشمن} ^{دشمن}
 شمع بیدل اندر خضر و بیدل جوان
 تا جهان از عید میهمو بخت ^{دشمن} ^{دشمن} جوان

در دست عید جهان و دوست هر سپید

تلفیت مرث مرا می بندد بهار می خوش

ایدل هوا سپید تر که طلب
 میسر رضا حوصلت ز ناله طلب

بر بیه مرلوه چه پویش بهر که
 در اگر بر جنت است برقت نیاز
 نغز از دامت در زوایا سر غلبه
 تا که بکجه نت آرائی هیچ عذر
 کیر و منیر به بدت بقطره منیر
 خنود قلم ایم با رستم مکن
 آسعه که رست هیچ خنود غلبه
 تا چند تنگ تیر که اید به نرمدار
 مردان را حق به بدر سپرد و نذر
 اسرار کس خسته ز هر جفا بگو
 در لا هیچ هر آیت از بولهب مولا
 بیکانه ندانند از هر اسرار محراب
 تا به خسته در دلت هیچ دین دیر
 دایه شهر ند سپردند سر عشق
 ریخت خنود جهر از رخ چو روز
 بیدار دیت در تو اسرار مرده

امید خنود زور در پویش غلب
 اسرار از سنج ند جوت کز بولهب
 زفسون علم را هیچ از دامت غلب
 این زان کس کس در روز غلب
 شرمست در دامت که به نیر غلب
 با و نیر اگر بر آئے غلب
 رجت مر طلب کس از غلب
 ز خاک کس هر دین تو غلب
 مرد در سر تو نیر بولهب غلب
 احوال هیچ ز کس دلت غلب
 قر کس دلت کس غلب
 مقام آتانه از آتانه غلب
 از کس دیر با رست غلب
 هیچ از سر هر دم از دامت غلب
 کس کس خنود غلب از دامت غلب
 نوز طلب عشق به دامت غلب

از تپ سبب فنا و فائز
طغیان تر تامل و راحت برادر
وانی و لایحه که باشت و مرتفع
سختی که ز کتله لایحه و استند
انگشت ز کتله و جهان محو
کوهر مرز فریب با جوش سفا
خفشان بطلت بهشت پاید
در جان با سبب بهام و نسر
است و باز عدل بهشت
اندر در فدا و فوج خط کش
است و کار و غمت و محرم نهان
کرانه و دریا سبب راه میر
مختل و دران و دران خط کش
محتاج کشت و دوبار کا به قمر
از در کس و باز نیاید و در فنا
نهاده و جلال کفایت و در او و درش

جهت به سبب و کس از خدا
مختل و دریا سبب و در فنا
است و لایحه که باشت و مرتفع
سختی که ز کتله لایحه و استند
انگشت ز کتله و جهان محو
کوهر مرز فریب با جوش سفا
خفشان بطلت بهشت پاید
در جان با سبب بهام و نسر
است و باز عدل بهشت
اندر در فدا و فوج خط کش
است و کار و غمت و محرم نهان
کرانه و دریا سبب راه میر
مختل و دران و دران خط کش
محتاج کشت و دوبار کا به قمر
از در کس و باز نیاید و در فنا
نهاده و جلال کفایت و در او و درش

کما تو نیز از انصاف برخوردار
 زانچه بر ما خواسته و دادن به طلب
 شکرانه از انصاف خدایی بمر تو
 اندر خدا خلق خدا را در انصاف
 عون خدا را بر رفعت هر دو کون
 اندر تو کنیز تو عمن از خدا طلب
 یا رب مرا از در رحمت اگر بده
 اندر تو ام جفا بین را به خطا طلب

عذر من نماند اگر گنایت خدا نخواهد

لای

از انصاف خویش و اگر گنایت خدا خواهد

اگر نه شایسته صد تحسین است
 حضرت میر باه الدین است
 دولت میر باه الدین است
 دولت میر باه الدین است
 غرت میر باه الدین است
 غمت میر باه الدین است
 خدمت میر باه الدین است
 خدمت میر باه الدین است
 طاعت میر باه الدین است
 طاعت میر باه الدین است
 نعمت میر باه الدین است
 نعمت میر باه الدین است
 نصیب میر باه الدین است
 نصیب میر باه الدین است
 فرقت میر باه الدین است
 فرقت میر باه الدین است

حب آل و بغیر عمر
مشت دور بقا نام نهند
ار عجیب بکبر که ز ایه بکبر
نیز در بار و در و در و در
نکته انجم و در کب مهر
ز پیش ز نو ز خف و مهر
دش و در بنی از یار کوه
مجمع دانت و مجوده نصار
محبت نیز دکان مهر نیز
گفتن رایت جان باغیر
کسی از عجم و آن که گفت
گفتم از صفا عظمه گفتا که کن
گفتم از باران گفتا که خوش
نقدت جستم و در دیم و جهان
آنچه در دهم گفتند که گوئی
کمرت در حدت و در جو و جو

سنت میر بهاء الدیج است
نت میر بهاء الدیج است
کثرت میر بهاء الدیج است
حجت میر بهاء الدیج است
عدت میر بهاء الدیج است
رایت میر بهاء الدیج است
فدت میر بهاء الدیج است
فدت میر بهاء الدیج است
عاجت میر بهاء الدیج است
صحت میر بهاء الدیج است
طوت میر بهاء الدیج است
عدوت میر بهاء الدیج است
رحمت میر بهاء الدیج است
کنت میر بهاء الدیج است
نروت میر بهاء الدیج است
رعدت میر بهاء الدیج است

نوبت میر با وادید است	نوبت میر با وادید است
نوبت میر با وادید است	نوبت میر با وادید است
نوبت میر با وادید است	نوبت میر با وادید است
نوبت میر با وادید است	نوبت میر با وادید است

فرصت میر با وادید است
فرصت میر با وادید است

تا در عدل است	تا در عدل است
اسم پیش در بهر است	اسم پیش در بهر است
لاجرم بر قضا است	لاجرم بر قضا است
آنچه در بحر است	آنچه در بحر است
که هم کردار است	که هم کردار است
ز بهر سحر است	ز بهر سحر است
فقه پیشگاه است	فقه پیشگاه است
که اندر در وقت است	که اندر در وقت است
به دین قریه است	به دین قریه است
ایس به دین است	ایس به دین است

باز را نلد در دهم باز از است
زان سپهر بر سر کوه نیست
بنیادش به تهنیت کرر
خلق در پیش در جهته آرد
منی فر به چرد جهان بگنج
کرک اگر نیز هست نیست عجب
اندران در فیکه روز نشور
آتش رخسار دخت است
غیر دابر ز کوه داند در
دینش تیغ ابر طوفان را
بدو چوب کزین بهم در زد
بدو کز زبان فرد بندد
هم از زلفها سر عرصه دهر
افسردگی سرا جهاند را
مع خوام تو بد و فتنه زرم
نزد زبان خود الفقار خار کجاف

دک زانلد در دهم در کاست
کوهر کند از آتش دماست
بزد به تهنیت فلان است
تا جهان ملک جهان بمانست
کله کس کلمه چو بمانست
آهن از دینیت سنگ دوند نیست
زویک وقفه بایا نیست
آفتابش ز تیغ رخ نیست
رحم بق است دیر بار نیست
آرست آینه بکر طوفان نیست
مینر کس کس ملک نیست
آنگه در سفت خفته لب نیست
هم در مهر بند است
اکه نام تو زیب نیست
فانخش بگنج نیست
نزدان ملک در دین نیست

سجده نماز است بیعت از چه مرا
خانه همی رنج تو سایه از آنک
انب موئین دعوتی که تن خیز
کردن و بر دو کس جریخ تو را
مخفم اگر خفته جوید اندر ملک
فرخنده است راس روشن تو
همنان بهر لب است از نه
موت بد که گوید آنگو گفت
شعر جز بهت تو تا زیارت
بنده عالم نه بطریق فضل
راز که چند میداند بافت
نه ز طوس و کعبه و زکات آن
یک از نمیدکان در کا است
تا کش او اگر چه فقیر است
در داند سکندر تا نه
آنگه در نزد کس روشن او

خیال هر کس که بجز عا نیست
شعله آتش رغبت است
تبع جوین دشمن و ست نیست
سخره نام و دلب جو کانت
و بود که کانت سیاه نیست
که بگویم جوهر تاب نیست
کس گوید و دله نما نیست
داند هیچ هر که از خنخ و نیست
شعر جز بهت تو تا زیارت
شعر دلم تو است از نیست
که به کس نیز خاس طیب نیست
نزد آن در دونه ز سر و نیست
در کس کس سهر و با نیست
زایر او اگر چه تا نیست
کس ناز او در این نه ابر نیست
مشکل روز کار است

را گنجه با جواهر طبعیت گنجینه
هم جهان را گنجی جهان را نیست
بنده را در این حبس قفس است
و جهان نور از قفس تو است
چه مرزا و پست خسرو عهد
سبز با آندخت کز بر دگر
بقرا الی حبس مرار
داد و بده بدو بی خدمت
گرفت بنده خواست بفراف
بدیگیت اثار نه فرمود
طاعتش واجب آمد از هر شرم
در نه با خانه کهر ریزش
نظم می بند و بزم میبند
عقاب دانه در تحفه میبند
کز قبایل تو راحت روح است
منقوش تو دانه جدا از خاک است

ز اسلحه مرگ و اهراس نیست
هم تو نه از گزیده اخوا نیست
سجده بگنج خالق جا نیست
شهر وین است و زینت
کس چنین نیست بان کعبه است
راحت جان و منت غایت
منبع چشمه ابر حیرانست
ملک مرغان رهین غایت
گفت کین جا کس نماند است
هم بدویان اگر پست نیست
جان غنیمت ما ز هم زینت
شعر این خود چه مکر و دغا نیست
بدون کلاه سر کلاه نیست
خوف آناه در و مر جانست
در نه رنج سر آفت جانست
در بد و زمانه در ما نیست

سرش بریده اند به دستار است
 هم ز چنان گفته تو مرا
 منع نه بد بدون غصرت تو
 به گفته ام در پیش در است
 به عاقبت باید از انگشت
 تا که هیچ مهر و شبیه به هیچ
 نیز هیچ شهر که شهر شهر
 مرت که آفتاب نام کرد
 بر سر دران چنان نافه
 بهمان بر عقیقه که خون

عس دیوانه به دیو است
 عس چه جان عدوت به است
 که چنین به رسمیت عدوت است
 بگفتم ز آسمان و به است
 غرضه هیچ ندانم به است
 که به به ادکما به است
 که به هیچ کرد تو که در است
 کس جهان سر خط فر به است
 و تو که گفتی قصه به است
 ماه طغرای مهر عدوت است

بالا در روزنامه غم است

در تهنیت عید غدیر

آنکه از غیر آنکه زحمت

و نه لایحه

کف کریم فدای نه بگر خوا به
 نثار تهنیت عید مهر به
 از مضاف و قصه به در قصه
 به عید رنج به بر آب است

در کف ناز به بر چه نظر که
 به مهر به و در دست نثار به
 بخشه عید ها میخ که به نام عید
 چو عید جان ملک به ناز که

هم عید

چه عید واسطه القدر نظم لایونهار
چه عید و میگر از آن کلمات
چه عید نه بر او روح قدرش اگر
خجسته روز چنین حق عزت و جمال
ع و له خدا بر حق و حسن بن
نست بر قبر پاک و پاک روان
تامش زنده انتمس چنین بره
اگر با نهار جوت جهودیان پدید
سیاه نوزان هرگز باطلت یاد
نثار بار که اوست جان اگر درین
با نیت در می بوم و با نیت
سپهر چه بود بر کشت کین در بان
بمراست اگر آسمان بعد سار
تغیر روز پدید آید از دل
ز قهر و طغیان اگر کنسیر وایت
اگر واسطه تهر بل چه بود و چه

چه عید غم و عید عید با سر
نفس نه از سر با در و بین کج
ز صبح پند بر سر روز فدا بر سر
خجسته روز چنین بیغ فله را ز بر
ع امام هر مرقع نه سخن بر سر
پیر نشسته آس بر می بیا بر سر
کسیکه کفران در نیر به در سید کفر
کنند نفر می گوید پدید سر مار
بکشت بد اند و نیز خمر و خور
غبار خاک ره اوست عطا اگر در
چو ابد نیست مر می خانه بد چه نام
زمانه چه بود در عین کین چاکر
ز هنر اوست زمین اگر بوی نکر
زمین و عین بر می خطوه است از قبر
ز قهر و غمش اگر می هم و کن کو
اگر نه عارضه کنش بیان چه بود و چه

عقاب را در سبزه خنجر
 کعبه باور بخت کعبه خنجر
 ای خنجره ای که در خنجر
 کعبه بر لغز تو تارنگه
 همان کعبه است سیر همان کعبه
 زهر که بر شرم از بزرگ را
 بهشت است تو صد بهشت چشم
 بهشت را از قهر تا قند آمدن
 یک باه ز باه سر یک باه
 چو بر شرم از احوال یک را
 چه نیست با بهشت یک از شرم تو
 چه نیست مایه روانی سر
 نه بر سر تو ام که از آن
 و نه بگو تو خواهم و نه تو
 بران زبان جان در دست
 مخرج مطلع در قطع نه چکان تو رفت

اگر نه عاقه ذات او بود
 اگر نه برکت در نظم من چه بود
 طغیان است تو هر چه هست روح
 همان بذات ذات غلبه
 همان کعبه است یعقوب در خان
 هر که در شرم از شرم و بهشت
 اگر چه ایام از بزرگ که
 ز نام است اگر کام نیستند
 یک ز دار بگردن یک کعبه
 چنان چه امروز و فردا تو
 ز کندن و خنجر ز کندن
 چه کرد در صف صفین
 زهر که بگویم تو ندان
 و نه بهر تو بگویم تا طاعت
 از کتب بیان ز نعت تو
 در قفسه و در قفسه

با خوف صدق کمر میبند
از آن کجا می توان گفتش و نظم دل
بروز کار جهان خوشگوار در رخ افزا
چو خیزد غصه و ز کار ز بخت
نشد بر کینه تر یک نودست
بر در که دست ناهاده بودیم
دریغ و دین مکر ز زبانت دادند
که نماند بشهر اندرون مکر قارون
نماند تا تو بگوئی یافت راه نرسید
سر سبز چرخ را در اندر
فدایا گفتیم: برو سحر نظیر
با پر اکت جهان کف هم از جیب
و گرنه رنجت گفتم هزار غیب جور
و گرنه بیاد سب سر هم آید در دست
بے همت فدا شد یکیت چنین
با خند صراحتا بر دکان می دشت

وے صدق بودی سپان بزر و در
از آنکه نام توان خواندش در ج
به در دماغ عجب و هم در مذاق مگر
بیت خدمت به خواجیه بنده
هر آنکه دریم تو شوهر آنکه در کان ز
بر سر کمر نه مهر ز زمره ز
مکر آغا بر تیر خرقه فیه ز
بر منته پاس به هر اندرون مکر نوز
نماند تا که بگوئی نه بد زینت و فر
تن طایر روی و دید بیشتر
طعم نهاله بکسو بودن ز نفع دوز
به کج اکت چنین ماست بهار کمر
و گرنه کجاست گفتم فرقه قارون بر
و گرنه باب کر آن جان چه زود در دست
بے چو خواجیه جهان این فدا مگر
به مدح خواجیه قوم دعاست ایتر

میست تا کند و آسان بسوزد زبان
زبان و هر استوت در کجای جهان
بجان و سونت افروخته هرگز باز

میست تا کند و آسان بسوزد زبان
زبان و هر استوت در کجای جهان
بجان و سونت افروخته هرگز باز

بیت عید جهان بر آتش و غنیمت

دل دایما / ناله های جهان بر سر آمد و کام هر / بی نصیب و

ای طرب جزئی لبه و مرغ خوشتر
جانها بر باغ تو از آن غنچه جان
در طره حرار تو جاس رخ تابان
چرخ غبار و در زلف تو فتنه و آتش
از آتش لب بهر از آن قاصد خجسته
ما هست اگر بر باد کشت و آوا
بر تنگ شتر نشسته کمر به همبر بین
هم کله شتر خیز از کین لعل شکر روز
بر کام خود دیدند چنین شام که شوق
به زمره حکیم گویند مخور مر
در عهد ملک تقم کف که هر رخ

بر ز کج نغمه و بنواز کج جگر
دلها بکشت تو از کین غنیمت و شکر
بر کلان رخسار تو جان مرغ تابان
جان فارغ و در چشم تو صد شکر و آتش
ما مر شرب در دست و جبهه شادان
سر و است اگر بر و شادان و آتش
همچو لب بکشت به مهر شتر نشسته شکر
هم حیره کلا کند از آتش و کدر
یاران جو مرا بار بپوش کین شکر
به باه کدر کنم گویند مزن شکر
با ناله ز حال کرم ز جگر از شکر

دارا سب جهان فخر جهان فتنه
اسم ملک در هم شرف است و صفا
ریش مصباح چو سبزه زر جو جو
از دستش اگر بر من فایا گیرد
آگاه کند مرا که از راه کند و در
بسته فلک از پس قمر قرین
قمر در اگر سر کند از قبه افکند
آدم چه کند قمر فعیف و فلک بسته
بر هر که جهان از ان در عرصه کثیر
تا فاقم از اخلاص و سر پرسته جهاندار
نقش ازل غرض ذاتی غرض
چو صیقل پاک بر آینه فرو نهست
در کشنده او این زمان سید لکدر
روز که هم خبر دار مهر و مهر آوا
کنش گوش در دایره از که دستان
زلزال بجای اندر از کجایان

زیب تر فاقم و کین ملک
جسم ملک و جان فردا در دست
خورشید در آن گفته کشفه و سکه
کلام روید از سر هر روز ز غم
چو ویش ملک و خورشید بفرست
کثیر توان آرم سر و پا رنگ
باده و سر اگر زانوس عالم بر آید
آرم کشفه باده و سبزه جهان
بر هر چه جهان از در طغیان و در ملک
تا آرم از اجداد و پدر و پادشاه
بس رنگ جود رنجیده بر غم و پادشاه
از صفه مهر صورت و از غم و پادشاه
بر لک و افق و خضر قایم و پادشاه
رو در کجای هر روز و هر چه چو آید
این شهرت هر چه از کجای و پادشاه
دولال کجای اندر از دوله و پادشاه

چهار است ملک باز در بقیه سیر
اندر دم آتش بنیر نکست نام
باز در چو بخت چرخ زنگ باز مع
همین زده فرازد ملک زرش سینه
با ملک مصرع او بام کراک
از شمشیر خراج تابد کمر
از مراد که آنگاه چه بود تیر کج
مرنگ ز تیغ بر سر لعل
آرزو سیلان کجده مفد بود
دشمن بدل از تیر ملک بند در دم
آرم بدو دست چو خشم نهاده
تا بار نه بندد کعبه نار و نه نار
از نازحه حاسدش روانه هفت
بر چاکر نه باد و باد هفت

خسرو چه بود باز در بقیه سیر
اندر سم ایس یا به نامست نیست
رو غنچه در دم شود و نه در زنگ
همین تیغ که از دیک و بر سر خجسته
با او هم او ابق لایم کس نه
از و تش فرغ بر اکنه که کج
با خشم سبک سر کجده کز کراک
از مهرش از فتنه که لعل شود
ستم چو میدان چه بود عذر دارند
از خشمش باز آینه بر دینه تورنگ
چو ناکه جهان بر رخ ابرق فیه نیک
تا بار نباشد بخت چرخ بر باد
وزلف درون روضه نازک
همان که کعبه و هم روضه و هم

نار نکش از غنچه جان بخت

و نه لایم نارس هم لسان جان خوش کج
نه انقصیده

تا کوس رسد کوفت بپایم فلک خزان
تا ز کس و به بوق به غارت نمج
از هم سخنان رسد در بول غریب
در آن بخت لیت مگر در مهر یوسف
تا ز کفیه و خنده و خویشتن زنده عجب
بوسه لب نایب از آسب و طبع
زلخ است جاسر بیدار آگاه
با زفران تو کوسه کسیر طبع است
بر جاسترن بهر اکنه و سنبلیله
بر در سبز و ریخته کا قورچاب
از زور حاسد ملک آموهم زریه
دست به منظم کورام در دروا
چونان مهر و عی در سم در سم پاک
مسره نهاده و نه زلو آسان پاک
تا مهر او بگوید در سینه تو مهر
از مهر او چه جوید بکشتن و بار

سطلان دست بر آمد بر مکه خزان
چرخ درین به سکه مهر خدایان
یکبار رخ ز کشت باخته اطفال کستان
بر در سبز دستار بهام مهر کان
خاکش مرز و بجهر و دران یک ناله
تا هجران شده بود و م مهر جان
داغ است سوره لاله و باغ است
ز ریتج از کس نه است بر در کستان
بر جاست بهمن بهر مانده زعفران
بر کان لعل ریخته امارت مهران
در زار و هفت بخت مهر و دغان
خزیده در شکست بین جفت برکان
بر شرح ز کشت آما جان خنجر دغان
فرمانبر جهانده و فرمانده جهان
تا جیح او بگوید در کام تو زبان
در مهر او چه جوید تا مهر خزان

در سینه طبع بر سبب و ازین
تغیبات در کوه کمان از خون ترکانه
از کبیرت تنهش نور باختر
از جسم خضم او دکن سره
که عفو او نه ترش پنج آنگون
در محشر یک روزم در نکالت بخیر
آنگاه در پیش هم فتح هر دو مان
که در نه از مجزه به خدش کمر
بخشش اگر تو راست نه باغش
پر از خسب و جود آسکه روز دین
هر دو جوان نه در خور یکدین
شاید باست آنچه بر دهم می
ماند صیت عدل تو به جهان
ایست بانه نت کس در هر تنگ
با تنگ تنگ شد و با توده توده
غیرت شریعت از دست دماغ

از جسم جان رسد که از کوهستان
بند او در جبهه دگر از خون تازبان
از کبیرت ترش نور باختر
در تنف تیغ او این بهر دغان
در هراده خشمش آتش زن زمان
شاید از دیکه زوید فراتوان
آنگاه آتش هم دم نوبت لان
بر بسته نبد و از بغال او میان
که در پیش ترش بهر موبسیان
تا در پیشش هیچ کده دستان
آزاد است در خور آند دولت جوان
منوچ داشت همه کرمه سم نمان
چشم کلم نافرست بهر کج و درودان
ایست بهر کت کس بر سرستان
از چپ رسد تا فقه و در هر کاروان
شکرستان سره است از دماغ کام

در هیچ سخن و همت بر نهمش عسر
آدل از آسان بزمین آما سخن
که یافت آسان قبولت ز شرف
تا هر بهار از آن باد فرود بین
که گذار شوکت و از دفرست دیر
و در هر ماه عادت از تیغ تو عدد
که خفته سیرت بر همت ز نوک خار

شاید اگر سکام از جمع ناعوان
منه بر دست بر سر و دست آسان
درز انگه روستافت ز سر و دست
کرد و جهان چو دولت ز غیرت جان
چنین باغ غنچه فارغ از اندیشه فغان
هم ناله از غنچه نسیم هر چه از غوان
بیدار که بیدار غنچه بر سر و دست

چند آنکه روزگار بیدار و در پارس

در دلم ز غم چند آنکه کرد کار بانه زرد جان
در گشت صغیر و گشت این تنگوار
ار با غم سخن شمع و از ناز و فغان
دارم ز غنچه و گل و کله از این سخن
ای جان مستمند در درو مندند
جان زو بخت اندر و با هر زو بخت
زین و هر سر سوسنا بنده ام کدر
در مبادیت چو غبار نتوان بر

چند آنکه کرد کار بانه زرد جان
فرموده شمع و گشت فیه اعتبار
آلعه همسر و از ناز و غنچه باور
بر سینه نوک کفایت بود به شرف خار
په کله بخار و دلف و دله با هر دلف
زود و غم و کله و کله و کله از ناز و فغان
زین و هر سر سوسنا بنده ام کدر
در مبادیت چو غبار نتوان بر

نهاده از تیب و زعفران و تسبیح
که هر زال نبویه در دور زان چنانک
هم ساخته ز کمرش او منج عیاران
بس کام شه بخش و لایب بکمرش
خاک و خاک بینه برون
جسته به او چشمه حیران از شیر
ای دل تو نیز منتش مردانه در کند
از رخ و زور و کسوت او بر پیش
هم با تو بود آفرینا چه منج بگر
بهت بکام و دیر چشم تجریت
از جور و جح و دارون از غدر و دهر
فانه چند بندم بر آسان کردن
آشفته مغز از هذو کفار با تر
از خویش دانم هیچ نه زرقا آسان
نفس من نباشد آفر تو را نک
که با فرسنگ و نیک مطیع

تنها تیب فکس در با فرار دار
افرا یاب مهر که در بین سفیدار
هم سوخته بر آتش او جان سپند دار
هم شهتس مور و شیرش سر شک ناز
شایان تاج بخش و هیران ناز
بر جا آب فکس آکند از غبار
در جان تو بر خندش هر چه زان فکند
نیک آرزو و دام زان بود و ناز
زیرا به بود و تار اگر بود سوار
امر و ز به زور و ملک و بهر بار
تا چند بر تارم کیرم ز غلغله شمار
بهده و چند خندم بر جمع بی مدار
دارون فکر بی چو درون شهت کفار
از نفس منم هیچ نه زرقا در کار
ایسته نیک نایت آفر تو را نک
که به کس و نیک مطیع و یار

ز میج دو بار مردم کیش ایان
با مشک مشک سفید یکان بدین طبع
بر تافته ز موس و فقه باب مر
انفاس عیسوی ز تخیر خزان مجور
بخیز تیز از میج بله کوکان پند
طفه هنوز با نرس لعلدن ببرد
چرخ کودکی سر باز بچم خند خند
ز میج میج بار بکبریز خنجر جان کن
یزدان بخواند توز هاست عیش
سلطان تو دغریز کو خولا و قول و
دیور کند به جاسهین زهر شریف
خار مریدت کرده بر آویز نه نکل
از بهر جسم جان نکل کرد صفت کن
بفکر چهار بار ببطان عمر تهن
چونان شرمهار به پند بار در
بر کعبه دست و در جابر قاصد حق

ز میج زشتی قوم بهانه شاعر
از نو دغریز خنجه با نغز بر بهار
از حق بر جیب عیله له خوار
اعمال مودر ز کف خزان میبار
بکریز تیز از میج کعبه حیوان بفساد
ز سر دیو پند نه دوز سر بر بکار
خواهر کریمت با جاسهین زار زار
ز نغز به پند و از نو بآینه جان بار
سلطان برانست تو بجان جوش
بر کوش کو شوار و صدیغ غریز خوار
دیور فرید به پند قرآن زهر شرف
ما در بکعبه ز بار کرد صد نکل
بر کعبه است نکل عزیز مرد بایه خوار
با جان عقد دست و دال انقار
در دست نغز به پند آن زهر بار
به پند دست و دغریز ایان حق نگار

از طاق مرآت بکج عقیقه
در راه دوست پارسا باید خنک
آر نه زهر بلب بگویند مرن
ز آن گونه مر نه نام خبر نلف طم
جسته تشریف ن از زهر جان کن
بآتش سیرین جان من سینه
جام فراسف طمان کر تار راه
بنا و کشت نند جوان دوست
خار است بار تو به دم باد و بر دست
سپهر باین عفس عصبه خفا
اول دلی بجز درد و درد عین
همه با بر نبود بکسر زرد
از نیک و عفرائی و شکوف آبیم
ارثت در دانه بنانه رجه خمار
لکن نیز یافتان اکر ت هز زرق
روزنه در سینه توار میان بر

بویان ع دلی خدا دست کردار
از بهر آفتان برا خیار روزگار
دارند تیغ بر سر و گویند سر محار
ز آن قوم مر نه بنم خزا بهر طار
بکشته بکشتن از تیغ جانکده
بر محنت غریبان هر روز راه
کرده هیچ نارسایان همه شرم
آنها در دلف نند مردان کور کای
زاد است کار تو به محم کور کارزار
محرمان با بجز بخر صفه تیار
همیشه درد در عشق دهم هر کس کجا
همه بر نباشد دست طمع قیام کردار
بجزیره دیو نره روانی که صفا
بر هم دیو بران بر لب جان کفار
در می هم کزانه جان از صدق بار
صد بکجه میوانه روزگار ان بیار

صد فکله قیدانی رود از گران بیدار	زرتی هر مردمانی سوار جهان بر
آنانکه نوع گشت طوفان شعله بار	آویند دست غمخ بران اهل است
بهر علم شهره میسرند و شهر یار	آنانکه از خوار جهان عدل داد
بهر غیب راز نشاند و راز دار	آنانکه از نور و تار به نیکو داشت
یار رب لعل حق تا جویان رسد	یار رب بآب وید بران رتبه
نه در نوازند و نه در دین قرار	خوار و در گشت گنیم و در یک حسرت

غفلت و دستگیر عفاف تو با سرور

دل دام غمزه عین تو بنده هر دروغ بندگیست نه انصاف

یک راز بشنوی که باز کنه	مرا از حد اسیر نه در
ز نام روزنر که قطره کهر	از کس پس آرم و طلب به بندم
یک جور چون یک سحر از خضر	از کس خنجر و انگشتر وید کام
از آن قطره که با نام کوه	کنیم بیامد باله و پنهان
به هم جو دایم بر آمان چو مار	زمانه بر پرورد از جهان
ز بالین به بالین زبیر به بستر	به در دست و استندم چو کوه
بیان سر برون بباله منظر	لبان از لب چرخ نشستم نشستم
هر شیشه بر چه بر خواب و بذر	به قرص گردون بستم و سحر که

سفته بد چو امر و نهی که بر کو
چو کجاست از کنیز کجاست
هنوز از الف یانه است جمله
پیرت آنجان چه چنین و یگان
چو آن کریم و در که سر یاران
چنان چون شوم بدین بود
برو اس افکن با جبهه مقدر
چو رفت هر رحمت آید یار
بر کاه دارا تقرب فرغوم
چونکم بیج با به لبناخت بایان
سهرم بر پرور از اخلاص
کسر از کفر آب سودم باون
هنگام منم دای ملک سهار
نارم سکندر به ارا ل آو
نه غرقاب نه دار و نه هیچ باب
نه نیم اندیشه هر شکست

سر از پانه انتم با سر
بیتیم آید و تر قیم و شتر
بزد راه داشت ایست نه در خور
هر یک ضعیف است نسبت تو آن
کرمیخ داران از خداوند دار
از آن ره بدین را نوی در بیان
کمر بسته از هر رزق مقدر
چنان چو که کجاست مرغی بود
همراز دار و همراز کسر
چو دولت بیج مایه از ختم سر
جهان بکین تو زار است لکر
کسر از بطور باد بستم به بخت
هم ایدون منم تالان و منجر
به ارا اگر حمیر آید سکندر
نه کرداب و نه اوس و نه هیچ
ترسیدم از دست هر شکست

بهداده برستم مهر غرض
بنیم یک و کمر عمر کجاست
مهرانه تحبش فلک در آمد
زیرم کجاست در بند و موم
بیدر ز دلبر بنیبت نه
دو مانده در غیم نفس مغرور
از دین صلح کو هر روز ز سحر داد
هر تا تو ام هر هست از حباب
امر همچنان تازه در دهر جوان
مرا هر از میخ سبز گلخ مستعد
بوزش جو سیاه و کانون آتش
لیون در از فکر و دهر اس و کوا
همان بجان سحر و غوغا بیان شد
بجیرت ز بازرس جف ملایب
مهر مغرور ناخبر و اندیشه سلف
مغترش جز آستان شد بدر

کجا لیوه افروختم مهر آفر
به درخ و اندوه هر در نفع و نذر
منه اندر نه جهان فدا کند
کجا فریب دهر و غم
یا مهر غم زرقوم به لب
دل بر بندان و جان بغیر
ز غم آن پر کوم در دهر چون نه
کجایم جهانم جو غرور و عجب
ابار همچنان فتنه جوهر و سکه
مر آتش درم و بولخ مقطر
کجا هست جهان جو کوه و آب نگر
چو جان سحر کو جو عمارت سنور
ز در و باه باز نفس مقطر
چو رو باد بر سر کجاست غم غم
کلیش ز کون را آله ز اختر
مغترش خبر در که مرد و خبر

ظفر یافت خواهم اگر در پند
عالمی و غیر شرح یزدان
چو میسار او دست میست آید
بهار و نسیم باد با صه جلد
سجده ذات کبریا بی کونیه
صفای جوید از لعل صفای غیرین
نقش عرش با تمام عاشر
بنامیزد آنس تیغ روشن بر او
قد قیضه و همزه اش آهس خور
از در برتی و ظلم و هر چه فرسخ
آمد و فرستد رخ ابروان هر
تبه تیغ از خار و آه عجیبین
سران عرب کرد آن عجم و
ایار ازق از امر رزاق چون
صغیر و کبریت بیان بنده و در
ندام چو بنده اندر پند

بسکایم پادشاه و منقهر
دشمن بر منقهر چار و قدر
چو رجا سوار بار عیسی است بر
بر پشیر مهر با تیغ و خنجر
نه خانی و لکنی ز فلق برتر
هر آن در که در کوهر سحر منهر
هر آن ز که در توبه شس ز که
و آتش و زخ و آب کوز
قصای ترس و جبر نهش آشکار
از دهن و کفر و هر چه کفر
اجب در دوش اندر آتش سوز
فزون تیز تر از هر سنگ کافر
سرافلک و مالک قیامت و در
دیانان از حکم خلق داد
و هر اکبر اکبر الله اکبر
کسی کس بیان جبر نیست خاک

بمبار ز ذات تو گشت معمور
ز نهر دوازده تا پلید و پلید
که با نهر دوازده تا پلید و پلید
الداست تو دست خدا و شکیرم
لقه آن کعبه با یون بزهرم
شروع متین کوز تو یافت زلف
بکام شهیدان به پلوس زهرا
با نهر قمرت چهل و نه
کینه دست گیرم راز با فدا
چه کاره ام زو با سر و زو
سرا گنجد بان و آمل منکر
هم ایرون چه آمل زبان هر که
ز خاطر این خواجگان زهر
سرا به اگر مدحیت نیت لایق
نار در دست خدایت است پیر
که از راسانت در غلده آمد

مریج کوح چارم ز غایت
که هیچ بوم غبر کرمین بام خضر
تبر و سج این صفت چار مار
فت دست و دامن به لال محضر
بخوان شهیدان بزهر اسرار
بدین مبین کوز تو یافت زلف
رستند از کام خستند از درد
بمان تو بغیر بمان همیشه
از هیچ تو بغیر بمان همیشه
سید نامه و خوار و خوار
ز آمل و آمل و آمل
سرد و کوبه میزد زبان هر زبانه
توند با صحر آمل خدا نهر اکبر
و که دیکر الله زهر غن و دیکر
اگر زنت و زیبا اگر هست و دیکر
بهتر ز من تو بهیت مقرر

اگر جز تو مدوح بر کافم نهی
الله تا که بیج جدا باطل از حق
تو حبل و منی چاکر اندر مریت

اگر جز تو مدوح بودید نهی
چنانکه جو کله دانه خنجر زنگر
تو شے بنده بودی در نیت بنده بود

بعد از تو مرگ از زهر ساقی

درد دلم غره	با حجاب تو شیر و شیراب غر	نخ نصایب
ایفرومایه جهان از ره غدار	چند مسکین به منی بنده بیزار	
رخ بیارای هر روز جو طاران	اگر در روز زاپس نظر دار	
عمر بر بائه هر دم کجای از منی	چه بر پیش روز و چه شب تار	
از تو هر لای بپوسد در نغم منی	از هب پارس و از وقت پرا	
هر محنت بد پانیده کران سیر	وقت زکس بد پانیده کبار	
وقت آمنت تو نیز نشه چه تو را و آ	کذار و گذار ایل و گذار	
زینک پل از در نفس و به بهوده	چه کنوهر تو هم کف بد زنگار	
عمر مغرور و مخمور غر و زار	کند هر بر است در غر و زار	
منم ایچ ملک سده هیچ از منی	سخن و بیگش و ره به بازار	
کس فراموش کنی فصل بایان	با قد نار و نه با رخ گذار	
پیش بر و صله از باله بگیر	کوشش پیغله از مرغکته بهار	

دست در خانه بت کشیر
 جان جهان لاغر و فرود نه برک
 عیبت گرفته در خانه هر فر
 بهر مرتب چنین فر بخیر
 هیچ فرت که از عادت لک نه
 خانه در که در سب و تو آسوده
 در در خانه و تو مت بجا
 نرم در کنی بدرون زهر فستاده
 سب که گرفته شیر سب بیا بان در
 اس عجب روز و هم بوشه اران
 از به ناله ناله صا لیا ترا حق
 غمگین سر تو در دست بهین ناله
 جان عزیز است هیچ ذلت نازک
 عمر بگذشت به به و بجا
 غمت اندر ره و بی بود هیچ فانی
 قبتان خانه کثیر او میرانند

چشم آشفته در سر فرخار
 تنم چنین رفت و تو چنین بود
 روز و شب از به کاه و وجود
 لذت افغان از ذلت فرکار
 لغم به سر و بهوش جلد ز تار
 از نقش و نگار در و دیوار
 ببر و کلاه با جیب و شیار
 تو تر نفس نهنگ رویه مار
 حمله آورده که ام همه بیو بار
 پرده در محرم و پرده دین یار
 همه از او با نکه تو سر او دار
 بلکه او به سج و تو فاسد انگار
 که بر سر زهر از به کاه از بار
 آه از آندم در سر و سب بهار
 به پسند سر تو بهین غمت و غوار
 غر زنه چند شکم هزار و یکبار

هم در قید حق آراش و خود را
مهر آرایان چون از در حق نهر
آویخته بمان کس صفا مان
کافر را چون کج بکند اگر ابر
ظلم بد نکته صد رستم و دستا نبد
اندیش ملک و دیار از دین
پس ای کلا یک جوق اما مانند
هم در جوهر بپس به قلب
دیشان بنود و نه هزار خون
جاسر با کلاه آلوده و کشت
صد حدیث از برخام و ز صید
باله بدر که مبع و حق و هیچ
نیت و افوا که در شهر زار و زین
خونخوا اندر بهر خونان و بوند
فاسق و ظالم و کافر و تفسیر
با طاعت حق بجز غیر بهر اند

هم در کید هر آزار و جوهر
خویش بر دازان چون از در حیار
کبر و تمکین نافه تا تا در
و جهان سوخته تا سوخته ز ناز
عه لاکم ز که از زاکک انگار
باز مانند با بند و دیار
زنده از خرقه و ناز و ناز
هم مغرور چه گفتار بگفتار
و جهان بی خبر و نه بدینار
از خدا آمل حکام و کار
نشتر از کس و سکه و ستر
کز سلمان بد از بود و غفار
نبود عیس اگر در و مهر
تا نماند دین و عیال
فاسق و ملامت و سر را کار
بر تو خوانند و نه کنه و بکار

پند جا مری ای دل زبان دارد
روز آخر و مری هم در پام
اگر اندک بیست ای دل هوده
هر بنا بر منا چون که تو محو در
تا که بند مکت عذر کنایند

با جرئت کنوا از طبعه عطر در
تا بیتن طبعه غیرت قمار در
تو چون در آرس تمنی بند بندار
در مکتار سر را یکم گرفتار در
احمد و غمزه اردی شمع آرد

یارب از منی کنه و دود در سر لید

دله داعمه
تو بخت و عفا در دشتار
عالم

کرات به نماز کنس سر زینبیل کین
امیر مرد جهان در جان میاروم
منزل الله فخر الله و تابر بش کلین
پاسر محمد کین چون غرض قاصد کین
کرش بکریه در فکر کین و جهان کین
چه او در نماز پرش آن ز که از غرض آن
اگره ذات او معصوم کین و چه کین
چو بخت زبان و تیغ او بر سر کین
نکام از دفرسان آسمان بنبار از سر

جهان محب و مکی آسمان در و منید
سکند اندر پیرش فرید بر کین
جهان بر بش او به خویش از بهر کین
مهر اسرار حسین اس کین
هم از بهر بیان یوسف شمس به کین
بش آن نیز از زلف است سلطان کین
بکام اگرش تیغ در زمار از کین
چو لهر نامه و منی کین و کین
نام از او در کین که از محو غرض کین

لبه در

بصدر رسد مقام چاکر از حضرت
عکس میوات گفتی در جاساسم
سپیدش با یکا سر مسته رانده در سر
چو سکیان غور از قلعهان پلستر شده
بکر از نور دارا و کنه گنج ابر
سپهرم بهبهش زاده شکرش بجان جوم
از لعل بد رسم و بیان بد این شهر
اسیر بر در صدر خنده او نه افکند

بهرم داد در دایره یار خوش
خدا از خواجه تاش خیزد آرام فلک
بمنج نازد سر ساند غلام سوزان
مدام خسته میدارد زور شکست بگو
اگر جان داشت اندر من جدا از آنکه
از آن مختار جمع است بر سر کار
در محراب هر چه تو بود کردی خند
گویی بجان منت نه پریم کون

خود تامل نیارد وای فارزم سخن
زبان بکشد عقد قران تو چو دانه
بر در بندگان از ماه نو بنده فرزند
بر کاش چو حبت از خاک سبز غار و باغ
ضراعت کوه خندش ضرورتی ندارد
و کنه کس گوید آفرین مرا بفرست
در کعبه گفت نام چو کبریا آفرین
و خرفک در مسکن به باد ای جان

ز غیر استغفر الله تا بخواند محنت
میان بر لبه دلمان برزد آینه کین
اگر کینه نیست آتش در میان کعبه
کود هر لحظه صد است بقیانه من
در دل پر هم مانا چه من بود در میان
بیا خود هم آری در قیاس تو من
جهان هر صبح که پر منم جمع بود من
گرم است و اگر برسد کامرانی

که این فخر از یاد من بجزان عین
ادب تسویه فرماید و آن ازین سخن
خداوند اگر بر من بنام از خداوندان
نفس از سبب آن به مرا جانده است
هر چه از آن است آریام بجز من
به از منک می دانم ملک نام و
نه شعرش عوس کارم از و سحر بارم
هر آن که گشت به لب چو این مبین
میر و هر که بر خواجسته بدم سکودان
ز تهر و دیدگان کارم در پادشاه
مکر انصاف مرا آن هم به پادشاه
سکافا طبعی که به پادشاه است
مکرش و جهانده اند کرد علم به فاند
اگر چه در حجاب لب ترانه مانده است
تو دانسته اند در آن زمانه فضا
نثار زیست در نظر فرستادم ز سر خلعت

سرا جز دینان نیز و فغان سخن
امیدم در بین باز کوز به گنبد
از تاسند باز از وقت شکر گوشت
مذاق به تاسند باز از مزه شیرین
ز غش است خبر کرم صفت
از آن قدم شکافید نام عین
کمر از فاسد هر دم کفر در تاسند
نم از بر تودش گنبد هر دم
ز سبخت نام از آن هم خوش و خوش
بغیر خسر و تادان به فغان
یعنی نه نام با کفر آمد حدت سخن
ز من که به معرجه و فغان سر سخن
خدا و یقین که بار بار درین سخن
به نام سخن فغان در هم موس طریق
نیز کرم و مجروح به نام زلف سخن
سفالین کارم به هم زخم زخم و دین

اگر تو قیاس تحسین قبول از حضرت میباید
ز سر مشورت بخت از سر دم خطرت یابند

ایست تا بگویم این دعا بهتر است یا این
دعاست عرش بگذارد و هیچ استقامت آید
در دامن
نه انصاف

مجموع اندر حکایت یار	مجموع خواهم هیچ جهان ز سر زار
تا بگویم جواب در آزار	تا بگویم چه عیب در آزار
سوز عشق تا بار و خار	هفت زار جهان بخت کجاست
زینهار از جهان بی زینهار	اخذ از سر بهر حاله نند
چند نهار کوش ز سر نهار	تا کیت در دماغ یار غرور
جیفه مانده ام در آفر کار	قصره پیش نیست ز اول
نفس فریب و بی چنان تا مار	جسم لاغر و بی جان آمار
هیچ دگر زنده لیک بر مردار	کنج کج مرده لیک در مردار
عفت سگبار و جیب در سگبار	عفت و جهلند هم در با هم
عفت سر در لیک بر مردار	هر در لیک در دست چاه
تا قضا قار و قدر لخت	بقضا و قدر بعد معقود
در تن در پلنگ در کس	کوشتن در تنگ اندر سحر
در تن از آزار مانده در آزار	در تن از غم گشته اندر رنج

به نبات زمین قرار مجوس
 به نبات قمر یزدان ده
 بزرگ ذات خدا پاینده
 به بر رویه نما دست هر
 تیر و تار هر چه گوید
 دور از من از پی قدرت
 مست و آشفته گشت چه فایده
 کسب او و دست از هر کس
 کار کار کا فر کشد به نزد
 از عجب نفس اگر کشد کرد
 لیکن نور شرق و مغرب
 دست در دیده و تو دیده بود
 تشنه مر و دلک بلب جو
 در دمی که بجان خود تشنه است
 اولت در داکوت در مان
 پانده ارس جو مید رس موزه

بهار سپهر عهد مد ار
 اگر کنج کس است در می سوار
 بوی و جو عمر دهم غمار
 قد برافراخته چرخ غمار
 رخ پافراخته جو شمع مراد
 متحیر چرخ بر دوار
 نفس حلیت که حیف کردار
 در نه در مکر و مبر و زار
 جز دلب و نکاح و عین و عمار
 منظر غیب و مظهر ابرار
 در کجا بود یار خواهم یار
 یار در خانه و تو در بازار
 یادش منت چو از اغیار
 بجز آنکه روان بهل بهار
 هر بیت از آن سلسله و لعل
 سر نه ارس جو میخیزد و بهار

دیده مر مرود و عیب بر خورید
مرغ اندر هوا رخ تو هم طغیر
از خود ستا فدا سر را هرست
دور زیبا فدا آینه طلبید
است مشهور و بی میا خنجر عطار
کز تو دل تو را بدید سر میان
تا تو در نیت نفس دیوار
کز صبح بنده با درت نایه
سایه به نور آسمان بود چهار
کلمه حرف آفرید می مطر
خاکپاش لبخورت و مهر
دیده به نور و مغرند دانش
اگر تو منظور و کاینات نظر
دیده اندر ره تو کسرت ده
لطف حق به وجود تو بقیر
تو زیان کنی بنور ابر عجز

خواجہ مدحوم و تنگ بر عشار
در زمین خوا میس ز سایه سگار
کبک از غوغ فدا سر نه بردار
بزدا آینه ز زنگ و بخار
نور از هور و سایه از دیوار
خیزد دیوار غوغ لیل بر دار
هور کبک است خواب از دیوار
روز شهر از جوس دار خیار
نور به سایه لعل مختار
نقطه خط اولین پرکار
فرشند دست و عرشند دستار
سینه به سحر و نفوس به گفتار
اگر تو خورشید و این جهان شب
مر در کن در کنش قمر کبکدار
فضای حق به وجود تو معیار
نار یان ای بنار استکبار

چون ز تو نور دنا بهره برند

ترکیب نه و قمار بقا عذاب آفتاب منه در غمزه

از دلق طیس اگر منت را ایدل بستان مستشرق

از صفوت در رفیق صفاست الصیوف جان بجز صفاست

از خاک برش و کجاست مضامین ایدیده قرون طلب قضاست

از تربت پاک آستانش بنده بر اسر قلب کیمیاست

شیراز ز نام او به بستند اوراق صلیف بقا است

انداز از هر دست گرفتند داشتند از عفا دفاست

همایون بیت از دور همایونش او بیاست

در کتب عشق ادبش فان جبرایت نه و انبیاست

جز او که ز در عیان و کمر نشناخته از جدا خد است

از دانش کز شرمک فانیست الدائم به به الله است

سر خنای همیران مهر

بنای دخیل از او مکنند

ایست خدا در آستینت عین ز فسر راستینت

مکمل با کرم طبعیت جبر بر بندگی طبعیت

ویر آینه دا

هر آینه دار آفتابیت	مهر پر نور از من جمیبت
بر فلک سجده ای پست	افک بیز پا ز منیت
آفت نور ز نور از دوزخ	برشته نه در آفتابیت
آن شد شد در شربان	پیدا آمد در آفتابیت
آن ز من در سر و ز عالم	پنهان اندر چشم و منیت
بر جان در از نه سر قهر من	انگوه نزار از آفرینیت
اسر تو شد و قدر بهامش	افک ز هر یک یمنیت
اگر فلک ز من و بعد	در گوش جهانان طینیت

اسر ختم رسد ز منیت

بنه	دکتر جان و عفت افک	مهارم
-----	--------------------	-------

اسر عالم جان و جان عالم	صنع تو و فرغ تمت آدم
عالم بوجوب تو مستعد	لحم سجود تو کرم
بر پایه سجده ات بتعظیم	بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره عهد تمت عیسی	در جبهه عهد تمت مریم
از حضرت فلک آسمانیت	بر دیده کعبه انگ ز منیت
آگاه نه رحمت تو ز محنت	آگاه نه شاد تو ز ماتم

در د تو بد و است در مان	ز غم تو بخت است سر به
در عیش و سر که ستان بد	نه جان دزدی بر باغیام
در شفا عسر و یس	آرد و بندین و ملام
جان بر جان ادا نمکسر	هر در هر ادا کفتم

بر قد تو بی نهایت و ملک

بند
 لولک لما فطقت الله ملک
 پنجم

اسر تو روان آفرینش	زنده تیر جان آفرینش
تو ای دلبهر لطیفیت	اند سر خوان آفرینش
هر دار خدا ز منت پیدا	اسر تیران آفرینش
اوار هر ز منت رسد	اسر در میان آفرینش
پند سر اکوان است	کم جودان آفرینش
کجا کبر و جودات پاکست	ناور و ز کمان آفرینش
جز منت تو کجاست سزاوار	نام به بیان آفرینش
در خجبه نام تو نیست	در کام زبان آفرینش
آهنت نه تو بد میکند	بر حق جان آفرینش

بند
 هر کس بدین آفرین تو فرما
 پنجم

آسوده بخواب و گنج ستوده
 بر دست فلیقه باره رانده
 بر دیده در قدم نهاده
 از مهر کهن کف برده
 کبریا پس بدست داده
 خود زمره بر به خفا فرخنده
 از کف کف بلوح نقد بر
 با دست بقر قریبین
 بنه نشیند ا کلفه
 از رحمت کاست آنچه خود خواست
 از رفیق او نظاره در شرم

آینه نقاشی حق ستوده
 ز قلعه آسان کشته ده
 مهر بر بار رخ برده
 ز آینه هر کف زوده
 هم شیرین جوین ستوده
 مگر بریده رخ ستوده
 خواند آنچه و بر نفس بوده
 خود بعد کف بوده با بوده
 بر خوانسته کفها ستوده
 بر رحمت امان فروده
 باز آمده بستر آنگاهان کرم

اسکنور هیچ تو کلاه
 اسلک یقین تو را

مقدم

نه مقدم

تو را دل آینه
 بغتو تو جرم خار و آذر
 از جام تو جان نواز کوثر

تو را فرات حق مقدم
 با عدل تو ظلم آب و آتش
 از نام تو نفس از طوبی

بیت ز به بیت آشنایان ماند	بسی ز قرآن معدن صرصر
آرزو ز غایت تو کفران	بر جان برد از بجم کفر
آنجو تو بد بخت قلم طوع	آشنا تو بد قدم ملک سر
هر خانه و در بخت است قطع	هر نامه و جز بخت است بر
تا جبر نه از تو بر آفر	خاک از به برکت نهر
از جرم به هم آستان بد	آفر به آتش شمع محضر

الحرم راز و حریر

بنده اینم نعمت فقر ضرر هشتم

با خاک در دست جهان خوانم	کوثر خنم جان سخاوت
جان به نثار هست در تن	در نه به وقت و جان خوانم
سر در قدح غنیمت در نه	بر کون بر کون سخاوت
هم به نثار هست در کام	در نه به به جان خوانم
در پست آسمان سیرم	منه رفعت آسمان خوانم
دست اجابت استیم گیرم	کرازه آستان سخاوت
جز در دست تو کستان بندیم	بزرگوست و دستان سخاوت
در کور تو گوشه مرا ببر	در کور کستان سخاوت

هر نبله در دستان فرستند
درخت به لایان و در لایان
جز یار تو دستان سخا هم
اللا زورت لایان سخا هم

رومنی و آسمان آمد

ناله ایضا

دست من و دانت محشر

دله ایضا

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز
بسن نور در عجم و عسکان بر خار
نور عروس باغ و اور و قد و زلفه
حیات از بر و اید و صحرایان
نونهالان از لب قران بجانها
آسان گریان غیبان کو با از جوی
ممنون فقیه است که از پیش مر
است که از زینت کبر فتنه دزد و فدا
همه سلیمان اسیر است آهنگار آسمان
از نظیر شریف با طبع و طبع
تا زین علم او نیست که شد سر فلک
چشمه سبزه در اندر زخم سر

لبان ز رخ لبس بر لب کز فرباز
خوش و آسمان نور در عجم کز فرباز
موسیقی در کل و غنچه کز فرباز
از خیز و ایزد صلت کز فرباز
بر لب آورده ما ز فتنه کز فرباز
نقشه انصاف است لب کز فرباز
فخر و فتح و عداوت کز فرباز
خترانکار و دستان زان و لب کز فرباز
نقش با بینه زان و فتنه کز فرباز
تا به آنگاه عظیم ایام غم کز فرباز
حاصل این توده در سرخ و لب کز فرباز
جان خورشید از تابش بر لب کز فرباز

تا در آخر ملک جویند آنخرفان دغا
 هم چو بپایان آمد بدین
 دشمن بر لب غم و اندام نیک
 مرغ لعل و از آنکه هر دانه لعل
 نغمه نغمه با طالع از زلف نام خود نیک
 ملک سر دشت بر ایند او دلم و ملک
 عفو را آستین و پیش آمد آلوده
 ناشان در میان کشتن رنجان در
 ملک از سر آنخرفان و از سر هر دانه نیک
 تا بهاران بهار از خورشیدها سر
 هر که با ملک کوس و ناسرین آرد
 بر سر برسان بر لب بام ملک و سر

دست خنجر من و سر در آفتاب کینه باز
 از سر زلف که با آنک هر کینه باز
 صید آسان جز زرق به طبع کینه باز
 نیز بهر دام بر دشت سب کینه باز
 نام آید آید سکه و خطب کینه باز
 چاکلش خورشید و قد و ملک کینه باز
 جان و ملک رفته از نوکت کینه باز
 نام جسته حب به حب کینه باز
 نو به فقر و کز زین خطب کینه باز
 نیز از دانه فغان سر کینه باز
 مهر آید درم از خواب کینه باز
 کینه جان و مهر آید درم کینه باز

ز هر دانه نیکت زبان گویند چون جویند

فتح دله در بزم لعل و لب کینه باز
 در بزم

دله لایق

از جویند کفر و سب باز نیکم
 هر لب از صحنه رفته از آفتاب

کثیر بر دانه طبع و نیکم
 یک آسان کتاب هیچ دو کوبم

مولد در غنیمت زین میج او
 از حفظ زمانه زلف از نمانه
 نعم و لیا که کعبه کفان معینه
 خوش از به پیش کفم به به هم
 از جمع خیر کنج کمر اندر خرم میج
 هر مایه و به به هم آمد به خوش پیش
 به گفت بر شبیه نماند سنده او
 تیر و بر خوات و به به به به به او
 آراست زهره زهره به به به به به نام
 خاک از آستان بر دیده به به به او
 بهرام به به به به به به به به به او
 به خوات به به به به به به به به به او
 هند و به به به به به به به به به او
 کفای به به به به به به به به به او
 ز کنج به به به به به به به به به او
 عظم به به به به به به به به به او

من زده سر به به به به به به به به به او
 به به به به به به به به به به به به به او
 در مصر به به به به به به به به به او
 زین و داکه به به به به به به به به به او
 به به به به به به به به به به به به به او
 به به به به به به به به به به به به به او
 که کوثر به به به به به به به به به او
 هر که ندیده به به به به به به به به به او
 تا داده به به به به به به به به به او
 به به به به به به به به به به به به به او
 آینه به به به به به به به به به به به به به او
 به به به به به به به به به به به به به او
 که به به به به به به به به به به به به به او
 و به به به به به به به به به به به به به او
 تا به به به به به به به به به به به به به او

در محضر خراسان مطیعان و عاصیان
نه قدر شکوه عاصمت حق که از این
بر غنچه اگر غنچه و بهشت عاصیان
که در خور عظیم و شایسته عظیم

اسرار نهیب ز کز کین یک محضر
نه طاعت و در خور آن حضرت آدم
مضطر اگر نه بر سر دانه مضطر
نه بد ز تو کمتر تسخیر و کورم

یار تیرش و یار سر تیرش

دل و دام غمزه
ایستاد فلک در خور کین با تو بزم
نه امری

در شام زرمشوم خوابی بهر آنکه
از کین ملک و تنخا چه بجان میهمان
گفت آنکه از روی امید و دوست
هرگز و در کس که هر یک نیست
هر تیغ و در قیضه بهرام که اندک
هر صبح و از خانه راح کج کین
هر برق و از دهنه منده در کین
دانه چه ز پیر و کج کین از کین
هر عزت و دانه کج کین از کین
تا جبه هر یک ز کس ز سر افتاد

کز آنکه عین لب و سر آید
کین زده و از هر سر و سر آید
گفت آنکه کج کین تمام کز آنکه
به هیچ کج کین از هر سر آید
به هیچ کج کین سر سر آید
به هیچ کج کین سر سر آید
به هیچ کج کین سر سر آید
به هیچ کج کین سر سر آید
به هیچ کج کین سر سر آید
به هیچ کج کین سر سر آید

ز آسب ابله به بکشد بهفت
 روز سه هر پنج چو مرغان
 آنگه و پس در از ناز خفت
 آفتخ و خوراکم معجزه خفت
 آفتاب و از دایم و بکر بخت
 آتشم کز سره به یک سرور
 از خاک عبرت بر کعبه غبرور
 آشفته بکشد آهال زلف
 اندر ملک است چو جان و بدار
 از کعبه نو سفرانم چه چنان بدار و آرد
 افتاد به کعبه نماند تنم بجام در خاک
 غور شد چو بکشد ز لب کورت نادر
 از دایره دلخ سید شرمگم و بزر
 بکبان چه ز منم چه بزرگ از پنج
 بر خوات قیامت ز دهم و بزر
 تا سخته ز لکن می نیز بهادر

آند ختر کانه و بهبت از سر آمد
 ز نر باغ ارم و جان بر آمد
 خاک بهسر سیر و بالین عجز آمد
 در معجز خاگر چوب در غر آمد
 ناکام هم آغشته بکعبه کنج آمد
 آرزو در آسب غبار کعبه آمد
 بکت جان روشن غا بدار آمد
 کت شیخی ز کعبه مد و عام آمد
 کعبه تن و ملک و جان بدار آمد
 جان بهر شرم و کعبه هم سفر آمد
 افتاد کعبه ز نر بدار آمد
 در مات خورشید نصیب قمر آمد
 دیر کعبه هر خانه و بر بکشد آمد
 از پنج و کعبه تاج تم بدار آمد
 از جوی خورشید بک و بدار آمد
 از ناله ملک بکبر بدار آمد

هر کس که از نوزد سر کس بستم
آید و بر آئین عدلین بسته
در عهد بیارامند به شعله و دم
بر ایشان ملک چو سهندم به پیش
دخترش ز دم ببر مار کبر
بر سوزن قلم چو کمر برخ وید پاکست
ز کس فرخ کریم خسرو بن عشق
گفتم که کفایت نیر به بر
ایش جهنم راه فرو بست حوادث
ز بر دوز بر آمد دلم از جمع ز بر
گویند بصبر اندر کبر زنده اند
اند ز دم اند به آوازه مکتب
در هیچ کس نه به بیم از هیچ
بسطت لولک حسین به خاک
در خیر هم نایزه عدل بر پیش
خورشید رخ آید و لعل تابش

به تپه به رسته سریم کهر آید
از دیده دوزخ هر مریم دوزخ
از ناله ام از سوزاب سحر آید
درین کس از مهر و آتش کبر آید
با صورت مرضیه و سریم بر آید
رخ از زیر ملک قضا و قدر آید
بر بار دلت گفت محبت شرا آید
کست دختر کان رفقه سر به سر آید
سخت آدمیم جان ز دم سخت آید
دلم ملک کار تو زیر دوز بر آید
تبع ملک کس نیست و صبر بر آید
بر فاطمان ز امانت و خبر آید
با یار نه کر قصه فخر بر آید
عهد و خطرت علت فدا بر آید
چون خوش از غم جوین تا اثر آید
بیزه چو خورشید جهان شتر آید

کشتن آب بر زبان شسته جان
بواب کجاست بر از کف قصه زشت
رو در خور دین و در قبر کوز
کشت هر غریبانده تا شهر بندند
سرمه بختک اندر دوا بوی سر بر
اطلاق چو باد در بر باد بر
باید ده چمن در آتش محشر
بر آستان کجاست بیدار دیده
ز کف خنجر محشر یک قطره بید
زیر و زور ز سر آفت صحر
دین نیز بخت بخت نه همه خوش
تا اهل جفا و دین باز نشاند
ای دل سرش ز پهلوانان
یکجای دین و دین و دین و دین
یار بختی خنجر شهیدان دین
افروز دین و دین و دین و دین

چشم از پند و دیدار زل زل
بر دخت زل زل زل زل
کز دست خنجر رخ اطلال
زشت نام بان سیر خنجر
سردان دین زل زل زل
کز دست سیر بان سیر
آنهم در بر دین کجاست
کز خنجر جان خنجر بر آمد
ای کف نه زل زل زل
یک قطره از کف خنجر
بر خنجر زل زل زل
بر سر که دین زل زل
پندار هر کس دین زل زل
فروست و دین زل زل
کز خنجر و دین زل زل
آنروز و دین زل زل

ہنس کوئے ہان کویم شامے کمان
 کوئش ازیر و ازیر منہ ملیج ہر حال
 ہر کرا ہنر میل تا غنہ در خرم ہا ہر
 میت از جنت اکر ایضا رفت
 دشمنان و دوستانکد ایچ ہنر سور و ساز
 ہول آنروز کو آمد ہنر غریب ہا ہر
 مرکب ای ہنر و کھن در سفق کونج کجا
 تا با ہنر توسن کھن زہ ہنر کو ہنر

ہنس جوئے عیان جوم ہان کمان
 سنجش ہر کھن شہید ہنر ہر
 ہر کھن سجان تا ہر ہنر ہر
 غیر ہنر مر نام و ہنر ہنر ہا ہر
 کھن ہنر و کھن ہنر ہنر ہنر ہنر
 روز ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 مرکب ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر

مرکب ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر

دلم دلم اقبال
 مرکب ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر

سنج ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 فاقان ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 اس ک قات ہنر ہنر ہنر ہنر
 از خلق ادب ہنر ہنر ہنر ہنر
 از ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 از ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر

از ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 و کھن کمان ہنر ہنر ہنر ہنر
 از خلق ادب ہنر ہنر ہنر ہنر
 از ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر
 از ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر ہنر

سحر بر خط مژگانش اگر مر سیر در
آزار کف جوارش فروغ در خور
آینه و سحر قمرش که مهتاب
دنیا و باغ و بهار ملک طرب باغبان
منج ز بار غم نه بخت ملک
که پیش فتنه ز آتش سحرش در پادشاه
در غنایب بزم شیرینان ملک
از بزم او هر دو ملک است ز منج
هر دو غم ز بزم و هر دو غم به بزم
روز که بدل نورش محشر شود
نور زین معرکه نفسه هوا زرم
چرخ رعد و آبر که بر آفتاب
از کمان زیر زبان در دهان
کاه هر کمان به تیر و جانم در آن
در حرم نبرد و خون ریزی در
آینه را به تیرش بهر ملک کند

هر دو ده زلفش اگر صفای شیر خوار
چو از در مرگش موس و عودار
آینه و آتش قطرش سحر باغبان
و بهر همسر و تیغ ملک سحر خوار
که امر او بهر کینه سر مهر
سحر است که عالم بکشد استوار
اندر بنیان چو سر ملک کو باغبان
از رزم او صف ز جان خواند زهار
در خانه و در راه و در نام و در راه
غیر و روز زرم نیست و سحر
از خورشید با کسب و از ریح و شعله
غوغایان معرکه سودا میان کار
زبان ز زبان مار و اندر آن مار
که تیغ با کینه و تنها سبک بیدار
خویش خسر و لیس جهان شاد و بیکار
البرزاسرگز و در محشر ملک کداز

نور سید جنبی بر کبر بیدار بود
یک حله از سینه شیرین هم در
از پاهای پادشاهان بزرگوار
شیرین لبان فرزند اگر غنچه ز نور
خوشبو بر سر هم تیغ تیر او
نهر ماسم حیرت فرعونان بخت
چنان محیط موج کشید که بخیر
تیغ تیر او سکم فلک خوشو جغ
نیر در باز در ملک آید ببرد
بنامیان چو ماه و نور اندر شرق و غرب
ز سر در کشت که بفرار از کمند
کو کشتان بگردن و سر نشان بر
گردن بطوق اندر سر بر قریح
از بنده ز کشت تا در لکان چو
استان معدلت ایاه آستان
سر است نوکت تو و جانها بر دند

با جنبی اختران نور اندر کمر
یک حلقه از کمرش و سلاخ قهار
وز تیغ جان را بر شیرین کشت
جلد بر سر هر اگر چشمه ز مار
جنبی بر شیرین مکان همه دیده
از تیغ زخو خورشید از رخ سحر کار
همه کبرش بر سر اگر گوهر
پس از از دست زده جسم و جان
باز در او بر دس باز در کمر
از در دست ز کشت و کبر در کار
از هر که نام جوان در هر که نادر
زیمار فان بر از سر و غا قران
بایده یار عدو بر کشت کوثر
از برده شک تا در هر کشت چو
در تا بعد از مملکت ایاه نادر
در دست دولت تو و دلا در دند

مرکت جو بر ز کاه لعل از در و صلیح
روشن دلم و از غمش پنج طلوع
لیکن بغیرم خاک و رت مظهر دگر
از آسان قرر تو دلی علف پرده دار
کنش پرده و هر شب آتش بر زمین
دانت تو در جهان بس پرده خاک
بر تاج نهاد تو و لایزال تخت
اسر تو با کش و قصا با سر و پا میرد
چرخ ز صبح ز قمر توره جو بر در اهر
این نه لکام و هر رخ دلم نصیب
هر خوش زده و توشه صد فرخ است
هنگام مدح است تو ایگان کبر مخور
از آسان و ماه و خوف آرم شکفت
اندر غلاف عالت با جلف آدم
گویم اگر چه جویم بر آستانه تنگ
گفت آسان بقایه بر نهان است

چشم و شناسنت از لعل آمده اف
چرخ روزم از غمت غم آمده اف
از در زبیب طلعت فرکت آفتاب
در آفتاب از در کنش پرده پرده دار
و کنش پرده و هر شب آید ز زنگبار
از عجبوت پرده و هر شب بکنج غار
آمد از لعل بنام و تو تو تو هوا
حکم تو با تعالی قرر دلت و دستار
در هر حدی ز امر تو خوشوار و اهر
در رخ امیده از حبت بفسار
نیم از دهنده و نیم از دهنده
موقوف خدمت است به بود و کار
که بیدار کرد و هر از بهر اعتبار
سجده طغر از زکیم و دایره راز دار
راغم اگر چه دایم در آستانه عار
دارم شرف جو ماه و از هر کاه افشار

تا هر دهنش بر رخ رازنا صواب
 چرخ بر رخ راز و بیکه مستند
 بر خاک آستانه از هم آید
 چیده سر بر بان کوبه و المان
 از آستان عدالت است آن ملک
 در نظار یار از میح سیر همان
 ز بنیاد است ز بنان بنده فرو کرد
 ز لنگر خورده ایم ز زلفان میخ زد
 گفتن نیاریم از چنانیم تا عاقل
 از یک و در دوا و در کافان
 مرغی بوم چو است چمن چمن
 و درم با صیدم ز صوب به عمر
 چمنی است ام بخضر هم با عدل
 اندر از راه قدمت ایضا بقید
 در حول از لنگر خطیر و بهای از خط
 ابدل فغان ز غمت لنگ آستان بر

ز لنگر آستان پرده درم به پند دار
 یغیر بر آستان بهشت و کد و قار
 را هم چمن نمود و خود یافت
 ز سر سر چیده بر بنان کوبه و المان
 از آستان عدالت است آن ملک
 در نظار یار از میح سیر همان
 ز بنیاد است ز بنان بنده فرو کرد
 ز لنگر خورده ایم ز زلفان میخ زد
 گفتن نیاریم از چنانیم تا عاقل
 از یک و در دوا و در کافان
 مرغی بوم چو است چمن چمن
 و درم با صیدم ز صوب به عمر
 چمنی است ام بخضر هم با عدل
 اندر از راه قدمت ایضا بقید
 در حول از لنگر خطیر و بهای از خط
 ابدل فغان ز غمت لنگ آستان بر

مهرت چونیت بدین نیک آستان
تا در هر دو نظام زین مهت بر
ناید حق وزیر تو شاه جهان نظم
با تیغ تیغ زر گشت باطن نگر

با امید بر نه دولت دعا بر
تا به وزیر چون که با امید
فتح ظفر بهامت قلاب نجیاء
با نیز تر ز گشت مملکت سکار

دولت قدیم و نخب قوم و جهان گام

اقبال یار و شوکت و اجلال پایدار

در لیضا

نگار نیا بکام در هر دو جهان خیزد
و رسالت سود آمد آستان جوت
جهان و جان خوش و زیبا بود خند
نه یم تار رخ و زلفت نه نام و کشتن
نه نام حیات بر طرف ناکوت عید
لب و دندان رخ و تاق و شوکت
هر آرم و مگر کس آت کز سر و آرد
قوت ز سر و رخ و چپ و آرد
اگر چشم تو میوزد بهت زلف و چپ
و زلف و باید عرا حبه و آرد

ز جوت هر زمان تا شید و آرد
زبان و سود و لعل از رخ و آرد
مرا کنیز و در زین با شوهر از جان جهان
سحر از رخ و رومی از رخ و آرد
و هر لب با نیش از خمیر و آرد
و گوهر در زین بهان و آرد
غبار خط سپهر و آرد
مرا از وید کان کبر و آرد
چرا که هر و غلطه کبر آرد
کس بهای ناله کم کند که آرد

بهارست و در قیام ز تو زینست فیه با
چنان که مر و دریم از چشم خود که
نخیزد از بدعت مهر و از باز نذر
ست ما نذر لعل کسور و بر غم
زیست عظیم پیش از زبان ناله و اند
چنانچه او در ناله و انداختنم زینست
چنان از بهر تاج و بزم و نیکو
یک و دستان زین از دستان زینم هر است
بای و فرغ من کز لعل اندر سکف من
بیاست به نذر و نمر و پایست
سجواب اندر نذر و نمر و پایست
سرم و یکس و فیه و بر و نذر
بشاد اندرون آواز و نذر
یک نذر و نذر و نذر و نذر
نذر و نذر و نذر و نذر
هم از قیام و نذر و نذر و نذر

مرا در سینه نغمه باز که در نذر و نذر
کز لعل و نغمه نغمه و نذر و نذر
اگر نذر و نذر و نذر و نذر
علف و نذر و نذر و نذر
اگر کو نذر و نذر و نذر و نذر
نظر و نذر و نذر و نذر
و نذر و نذر و نذر و نذر
باز و نذر و نذر و نذر
اگر و نذر و نذر و نذر
مرا و نذر و نذر و نذر
و نذر و نذر و نذر و نذر
باز و نذر و نذر و نذر
و نذر و نذر و نذر و نذر
و نذر و نذر و نذر و نذر
و نذر و نذر و نذر و نذر
و نذر و نذر و نذر و نذر

به لعل پیمانه کاشوفه که کمان کند
سه اسکنه رسته بچ نشه با جوج طبع
بکم داد و در کشت از آرام خنجر
ش کشته ستان خاقان اعظم اکره در
سور کمان زمین اندر ابراهیم
در کتب آید بر خنجر در کتب آفر
ز کوه بر ابرو بار لعل تر جاسر لاله در
همس در دور در دیو لعل کین اکره کین
ز کمان روه که در خنجر با جوج طبع
کین کین از تر کمان در عذر کمان
کین کین که در کمان شمر ناکه در کمان
کلف بند سر اندر سر بر خنجر
بر خنجر که کین همو تر کمان تر کمان
بر خنجر کفته آفر ابرو که کین در لعل
در کین سحر و کین که کین در کین
که کین ز کین کین در خنجر کین

در کین خاقان و کین در کین خنجر
با جوج طبع از کین خنجر
ز کین آسوده جوج طبع فلک کین
ز کین در کین در کین کین خنجر
به لعل غم که از کین کین در کین
در کین ز کین کین در کین کین
بر لعل اندر سر و کین کین
همس در کین در کین کین کین
در کین خنجر که کین در کین خنجر
تو کین کین کین کین کین کین
پیش کین کین کین کین کین
که کین کین کین کین کین
در کین کین کین کین کین
ز کین کین کین کین کین
نیکو کین کین کین کین کین
کین کین کین کین کین

کنگ ویدر سیمت کفر کناره
 قدر بباردیت راندند قدر این
 بویج تیج خشان بر توانا باز در کمان
 غوغا کند عدا از خاقه ماندر در کمان
 فلک کفر ننگ بخت استیکر کنگ افند
 و در باراکبانش در بر سر آسمان
 تو همسرخ ز تو ربا تو اندر آب و آذر
 هر دو جوان ز کنگ تکنا حیرت و سر
 بر اندیش از در چرخه کس کنگین
 و نا که از کین جیغ کفر کین و سر
 خسته تیج از جاسرخ ز کنگ کرم
 پیش اندر کس کرد و کس با غلبد و کنگ
 ز کس صد فرزند استرک از کنگ و سر
 م با صد مهر و صد جان تر کنگ و سر
 تر جان تر کنگ کبر و در هر کنگ
 از کنگ بر نه بخت کسان از کنگ جان

استیکر سفته لفظ و سر و از کنگ
 قضا بر سر و سر خواند کفر کنگ
 جهان افروز در مرغ ز کنگ و سر
 شهاب انداز و کنگ تاز کنگ
 ز کنگ کنگ ها بر فرور آسان
 و مویج بیج و آب کس با و ج
 جهان کنگ این با کس کنگ
 هر چه کنگ کس ز کس و کس
 از کس ز کس چهار چو تر کنگ
 و تا با سر و کنگ از کس کنگ
 ز کس و کس کس کس و کس
 و نه ترک اندر کس و کس
 و در کنگ فرق از کس کنگ
 تر کنگ کس کس کس کس
 و کس کس کس کس کس
 و کس کس کس کس کس

کز دزدان ز سر اسبان پنج نصیب
چنان آتش زد و سر بخت گردان
هنوز از برق تیغ و باغ کوهان
سز و لیس بر نفس پنهان گشت
تو در سلاطین با نهم مطرب دانی
بر سر اندر ایوان بیدار گشت
فرستادند و از دم لکر بگر لیس
گشت لکر تو را لیس به تیغ و تیغ
چنان گشت به تیغ و نام از جگر
خدا خدا غنیمت که گشت در دست
ستم بد گشت بد که ستم بود گشت
هر خود ندانم اندر تیغ خدایت
و که گفتن یارم آنچه بر تیغ خدایت
سلاطین جستم از عظم سپید گشت
در جگر کرم کرم و با کرم گشت
نیستی در کرم جستم اگر در صخره ز گشت

خدا گشت در بهار و سانس لای
ز خاکش تره کشته و با سر و تیغ
نزد از تیغ سر بر بار و تیغ
هنوز از تیغ تیغ در تیغ
بکاخ خان تیغ از تیغ و تیغ
با تیغ گشت از کوه لیس و تیغ
غنیست از در کرم و تیغ
کوه و صخره کوه چنین از تیغ
شبان و کام و نام از تیغ
در جستم تیغ کرم و تیغ
در جستم تیغ کرم و تیغ
مهر و تیغ از تیغ
نه دایان بقتل ز تیغ
ز چاه از تیغ و تیغ
کز تیغ اندر جهان تیغ
و عاقل گشت از تیغ و تیغ

جهت از در و نامردم تا خیمه کاه را خدای ملک و هیچ مردم مانده نماند
 تو را در آن راس آید از خوار زمانه بهامت ز باب و سار برود جهان

و اما قوت از حسن قان بهیست نفع و نفع نگرین به دست تو تو تا نفع و نفع
 اگر از بار تو در سر نماند و جان نبرد جهان هر بار بهیست هر نیک و بد
 هر از به کس رنگ نماند و کس جهان از یار بهیست هر نیک و بد
 ز این نماند رسته کوه از بار بار کبر ز ما را طبعه طبعه غیر از بار و کس
 بیایم نماند قان کس تا نماند و بار یک مرغ و یک کس از کس یک مرغ و یک کس
 در کس نماند کس و کس نماند و کس در از در و بار و کس از کس و کس
 بخت تا بخت و تا کس نماند و کس کس نماند از کس و کس نماند و کس
 کس نماند و کس نماند و کس نماند هیچ و کس نماند و کس نماند و کس

جهت از در و نامردم تا خیمه کاه را جهان هر بار بهیست هر نیک و بد
 تو را در آن راس آید از خوار زمانه جهان از یار بهیست هر نیک و بد
 ز این نماند رسته کوه از بار بار کبر ز ما را طبعه طبعه غیر از بار و کس
 بیایم نماند قان کس تا نماند و بار یک مرغ و یک کس از کس یک مرغ و یک کس
 در کس نماند کس و کس نماند و کس در از در و بار و کس از کس و کس
 بخت تا بخت و تا کس نماند و کس کس نماند از کس و کس نماند و کس
 کس نماند و کس نماند و کس نماند هیچ و کس نماند و کس نماند و کس

نمان از با جهان شمس مستنار باد
نمان تا بقدر کسب و کفایت دردم
نمان سر و سینه نذر فرلان در پیش
نمان جان و جهان خواهر با بر لب

جوان خنجر بکس زرد لاله زلفش
هرگز شمس مستنار بر سر در کمان
مگر در بزم خاقان کرد بستان ز لاله
مرا جان بخواه جهان و جهان را

قرص در در کمال در بزم خنجر لاله
و دانه در بهار لعل ز در فرم ز لاله

در لاله

بزم خنجر با عین جهان بخند
رسان کبر جگر و کبر و کبر
مر هر جنین کفایت عین بولع
بو کس لاله و با و بهر زلف کستان
بوسه کس با به عمر و کبر در قرص
جوان و جهان و جان بخند فاصه
جهان پرورد و جگر سهر اندر فرم

بندیم
بدل تا خط از رف زلف خطا با
دور ز خط و خط آری که ز لاله
حرام عمر و کبر و کبر بر بزم
بمان بود و بدل بود و کبر و کبر
جوان و جهان قرص با هر فرم ز لاله
در آن مرید و کبر و کبر و کبر
بمان و کبر و کبر و کبر و کبر

مگر از جام خمر در جبه جان با بر فرم

در لاله

شربت سر و سینه از آن زلف

بندیم
کبر و کبر و کبر و کبر و کبر
در و کبر و کبر و کبر و کبر

نفسه سرکش بد قبه هیچ آستان
فراموش بر او هیچ کز لغو پند
شخصه خاقان منظر آینه تیغ
وام و بی و ام دولت آمد در جهان
تجلیش نکر زین قتل و در هیچ
ش کعبه شان فخر است آنگو دست
سپهر آرم و ایل و مهر است

ها سرکش بد قبه عرش آستان
سرکش از تریا دیدن ذوق از قدح
چه طوق غنیمت اگر قاتل کشتن
جهانند بر خوش دولت و در جهان
جهان بیست در سرش عجب جسم
مرآن نام ما هیچ بد لقب کشتن
جهان ما جو کفنه در سرش خوش

شاه نصرت بر بلند توان با

دولت
شاه نصرت بر بلند توان
جهان کریم و کز بنات اندر
اگر دشمن بدل ز لیدر کز خون خشم
بند آواست که سرش سر نه می
اگر غوغا نارد و سر کفتم در تار
جهان از عدل بایند و عدل از
بیزد کرد بایست تو دلپس و کمر

سپهر
هزار عمر به خواست اگر با فرسخ
مطیع را سپرد تا به بخت
بجست در ملک جسم از غول
بیار عام سلطان کفنه خط به
بیزم نیست اندر از طربان
تو مقصود اگر کو نید عدل تو
همین دور و دایره است آستان

برست چم حضرت بر رخ رها خوش

باد سحر اسلالم لب هجر لحن
 شام غریبانست پروریده آرزوگر
 آیت مکتب نفقه در توفیق پیدا
 است و مرا هم لکبه محنت
 فصل هار لحن فرخ رسیده باغر
 دست حوادث شکست شام که
 در لب هجر لحن مرا محبت بکزار
 معجزه است در کس و هر چه کس
 ناک یقین بسوخ دیده و زگر
 خنجر نو گوهرم در بار صندبر
 شام خنجر در کز غصه ماتم
 سیه قوم از جهان برفت نه بیک
 گوشه پناست از زبانه زین
 از عمر دیده بر کلاه سرفاب

تجارت بهشت بنام سید کوثر
کویت بهایان سوار کنه
بر در بهشت و خسرو خازر
انکه بزخم تار پنهان سر هم
ممنون در بهشت بهشت بهشت
بر بهشت بهشت کوثر انکه در دانه
سید سیه از در اندر آمد ناکه
مهر و در عجب گذشت و نه گذشت
بال صبا از دیکم سر به آرد
انکه از دکنه بود بهشت و دانه
مرد و مرا به بهشت بهشت
عصمت رفت از جهان کبر معصوم
او هم چاره غنچه در دانه
راز دین فک بر کشت و روزه
دست اجاب تا که دید بهشت خود بهشت
مرکز جهان از جهان امیر بریده

رحم نیار سر بهشت بهشت
در خط بهشت سوار خطه طهر آن
انکه بهشت اگر بهشت و دانه
انکه بهشت در دانه بهشت و دانه
قصه بهشت بهشت بهشت
کرند آن گفت بهشت بهشت
کاخ امیر بهشت بهشت
شعشع بهشت بهشت
بهشت بهشت بهشت
مرکز بهشت بهشت
مرد بهشت بهشت
عصمت بهشت بهشت
ما بهشت بهشت
لله بهشت بهشت
دیده بهشت بهشت
ن در بهشت بهشت

کلب چه فرور نیست سبز و پیردار
جان همه بد بختش آید
در غم یاد و در تلطم در دلش
نیغ ز کز کس کس چه پست چه بخت
خیزد و غوغا بریم بر در سینه
بیش طاعت برون کنیم ز ما سر
و عورت ایان خوش بند و جوش
عاقبت از جهالت بخت کافر
بر کشت سهر از ره طاعت
مهر شرک ندانم از چه ز کعبه
که کشت از مهر ماه ماه فرخنده است
کهر از بند شیه برشته شود
آنکه پسندد است از کس غنیه عوضند
مجمع روحایان از دست ندر
او به که جاکان کزیه و بر طاب
یوسف مصر خبان و نه خبر هست

مرک جوانان زیان کند بچو نان
مرک تو دانی کجا پذیرد قربان
منع نه پذیرفت از شکم سلطان
تیر و خنجر زنده هم مردم پسندان
در بخت سر کنیم نه نه افغان
یوسف جان بد بر آوریم ز زندان
دسته خنجر جهان کافر را
کرد بغضت همه به نعت کفران
خواند بختی به تلافی عصیان
پویه در سرت چرا بخون قرآن
بسته مرده عوض و یک به دلیخ
کس نه پسندد گرفت نه سر جان
زین غف اما بر در کار فدا دلیخ
مقتدر قریبان از دست کشتن
تیک تر چشم بر عرصه امکان
از چه بر هر کس کشتن

کر چه گوید نه شب اولیا هم برابر
ناله و القاسم استخوان فضا پر
نور و نور از دست کیم دل بهار است
ملک و لاد است تا همبر واک
در هر دو قطرات دهن چشمه طلب
نخ زان بهر صبر تو شیرین
و هر پیش تو سر نکلده از آفت
مرک چو دلت آورد دگر زنجار
نشان از من زنده باشد
در بر امت نفقه نیست سر اسر
هر کوبید زوال آنکه زلفت
کو صفت سر بر آستان رضا به
جان تو ناله از رضا و تقیم آوند
در همه صبح بهر کبیر و

از وفا نیست فارغ از غم اخلاص
فضای غنچه لبان دعو و زبان
از غنچه است بهر دست محنت و رخ
از چه کیم بگذرند فرمان
است تو به هر اندر رخ چشمه جبین
مشکات و دلش بر در استخوان
زلفت است و آنکه بزدل تو عریان
مردم را از در بهر محبت ستان
میر با بهر ز لنگر سلطان
هر چه جهان ز لنگر زرنهان
مهر پذیرد کعبه فرقیقتان
تا که بدست قضا بهر غنچه چو کمان
راحت در استی در دهنه دندان
عذر پریشانم ز تقیم پنهان

هم تو گویم و خطت نه پذیرد

دلهام قلم خط ویران گوید الله و این

موت

مرغش به کام و مستقام به آ
بان نظر آمد که من عاقله مهر
بان در عرب و عاقله مهر
در راه به از غم قرب و مهر آ
آناه و از هجر دم جان بود آ
بست نشین جهان لیده قدر آ
از رون و غن ز سر کهنه فرور
بر غن منت آشنای طغیان زار
باشینه کان شیفه صنع خدایم
در قطع روانه چو امید بخت
که و طیش بکنایه غنایم
سخت مندر به بخت آ
که غنایم غنایم در کف و به غنایم
در طاعت او هر چه جهاد آ
تقدیر و من کهنه را سر آ
در غیرم او نه ز به از به قدر آ

کسیر زهر و لاله بر از ز کعبه محبت
ز کعبه دایه ابراز به طغیان
با به مهر خیر از فضل به آ
بهر هم غنایم از مهر به آ
چون که دم بود آ
بخت ریش زبان مهر به آ
بید و کلبه آب به مهر به آ
چون که غنایم و غنایم به آ
بر صفت به بخت ز به شمع آ
در ط منزل اگر ای به مهر به آ
بر بهرم دم عون مکر او به شمع آ
که غنایم به بخت و در مهر به آ
که و لوله به بخت در نام و بخت آ
در خدمت او هر که شریف و بخت آ
خویش و در ای آن مهر به بخت آ
در غیرم به در به از به مهر به آ

درین صفت از غلبه بند و سحر
 گنج بند و خدمت و زور و قدرت است
 هر دو در دولت نه برآورد و خدمت
 درین زور کار و نه بر خدمت نیست
 از هیچ ملک به هر یک بقا نم
 ترک او بشوید بر خدمت و نه بر
 باین خدمت نه است بجز ایا که کم نیز
 در خدمت در کار تو از هر مقام است
 بر خط امانت سزوت را و امانت
 از بخت تو آید هم ای صانع از طبع
 از هر غرض بند به بهار و بخت و نه در

کلمه بند و هم ای صانع از طبع
 گنج بند و خدمت و زور و قدرت است
 که تربیت هر دو بر انصاف است
 و نه بخت که هر دو بر انصاف است
 بخت که گناه پاک از هر غرض است
 چنانکه منع کار او از هر غرض است
 سوگند نه است که به کمال سبب است
 که بافت بهای چوین و در هر مقام است
 زین صفت هر دو بر انصاف است
 زیرا که هر دو بر انصاف است
 تا سبب در کار و در هر مقام است

هر دو در خدمت از هر مقام است

در دایم
 از هر مقام است
 هر دو در خدمت از هر مقام است
 هر دو در خدمت از هر مقام است
 هر دو در خدمت از هر مقام است
 هر دو در خدمت از هر مقام است

در دام تو کلاه عید و بالام تو طلا
تا لب بودم بسته دامت بهم عمر
و صلت ظلم فاصه بهنگام کلاه عید
مسح جانم بر فتنه توانم از پیش
عید ملک است و بخت بیار
اکتفای پس از غمتشاهمه جهان کند
عید است به بدن کجاست و کسرت
عید است و به طرف عزم بر جف
نرسد نظر باز به باله و سر به
بنام ملک از لب بر نرسد
هر غمزه بدل باغ و هر غمزه قتل
در باغ کفایت غار بوی خوش فضا
خورشید جهان که غمزه آرد و نیست
ناله مکان فتنه و جمل کجاست
در طاعت او است که سر خفته
از زور در در پیش تابه و خورشید

فرقت به دام غمزه از دام و غمزه
تا جان بودم بسته بالام تو بالام
هر چند و وصل تو کرد در همه هنگام
چهاره ام اکتفای تو غمزه فتنه
عهد ملک است فتنه مبتاق بیارام
آغاز طرب کست و تعب فتنه
باغ است کلستان همسر خوش و خرام
چشم کعبه برستان ز خور آهسته احرام
ز لکشم هم در کون و زبان آه و تمام
تا باله صبا کست که از ناله به نام
هم خفقان بودش و اندیشه سرسام
در باغ کفایت لاله بوی خوش تمام
جسده پنهان آنجاست آهسته باغ نام
کسرت خاک در است همه اجزای او نام
در نیت او است جهان کلاه غمزه
زبان با بر نظم سپهر لام و غمزه

خوش به در که نمره کار
 به اهلش در دهنش کند کار
 و آجب نه در دهنش بر آید
 اسرار که به تو ملک علم آید
 مختار ملک امر تو ز غیر تو آید
 آفاق جهان نمره بیدل تو آید
 اسرار که در ز تو نمره جهان آید
 اعدا تو بود و بهت و عجب نشنیده
 نام مکان نام تو در دهر بر آید
 اقامت اکیمت بهر کار به آید
 اقامت جهان عجب تو بر عدل به آید
 ز آن در جهان است همه عدل تو
 ادب بهت دست تو در خسته بهت
 نمره تو در قصه مکتب بهت
 آنگاه تو در عزم زمین بهت
 در خاک ز بهت نه عجب بهت به آید

خوش که نمره به نمره آید
 به اهلش در دهنش کند کار
 در دهنش بهت بهت بهت
 کس نمره در دهنش بهت بهت
 بهت بهت بهت بهت بهت
 عدل تو مسیح آمد آفاق جهان
 اسرار جهان نمره آفاق جهان
 ز آن در دهنش بهت بهت بهت
 نمره بهت بهت بهت بهت
 اسرار بهت بهت بهت بهت
 بر عدل بهت بهت بهت بهت
 چنانکه بهت بهت بهت بهت
 که عجب بهت بهت بهت بهت
 اسرار بهت بهت بهت بهت
 آنگاه تو در عزم زمین بهت
 بر تو بهت بهت بهت بهت

همین فتح ز نام تو سز نام پذیرفته
روزیکه هر کوفه جبارم از ارم
کرده لبش کجاست از زبان سر میدان
بر مرکب بر و بد ابطال کبر نفس
همین شیر کزنده آنرا انصار بر انصار
بر بزم هر جا آید بر پرچم
همین هر ملک آید بر کوه مصر
بان خاگر که تعیین نیست بر آذر
آن بصف زرم درون نافه کرد
باز لبش بر بافت مشرد و جود نهی
با قدرت ای فکده صفت آذر
تا هیچ در من نهی همین به نجات

بر فتح تو جفند همه انجم و شکام
روزیکه هر کوفه جبارم از ارم
سیر لبش کجاست از زبان سر میدان
بر مرکب بر و بد ابطال کبر نفس
همین هر ملک آید بر کوه مصر
بان خاگر که تعیین نیست بر آذر
آن بصف زرم درون نافه کرد
باز لبش بر بافت مشرد و جود نهی
با قدرت ای فکده صفت آذر
تا هیچ در من نهی همین به نجات

بالا طرب کام هر که رتو دیار

بالا مدح بخت هر کام تو له کام

دل دلم غم و غم

ز احوال مستمند مسکین
بر خوانست آن هر که خواند

در جهر تو جهان دانش و دین
غلبین شو آرس و قصه غلبین

روزی که تو سزم خدای کور
 آفرید و بهشت از ملک کربان
 هم که هر کس تر بهشت مرا مهر
 در سارافین مهر رخ کربان
 ز آفرید و درخت به دوشتم
 تو که در دهن روز بهت سر شکم
 در کاخ چه خدمت به بادا باد
 بهشت نویسم اندر سجوف ما مهر
 آسود و بنشینم کاخ کشت
 در دست تو عبیده کاخ وستان
 بنام کاخ بهر خان جهر مهر
 رخ با غم یعقوب و تو بهشت
 کس یوسف مصر بهر دای فرق
 به الفضا ابرو القاسم کس ستوده
 باز آمدنت بر مرلوف جویم
 بهشتت بهر زست به این

روزی که بر بهشت روز به نغمه
 سر بر زده بهت م به یک آیین
 هم شتر کس بهر بهشت تو به کین
 در کربان به حلقه کور به کین
 ادا کس و دای رخ سر شکم
 ز کس بهر کسنت بهر آیین
 اسعد بهشت بهر کسنت بهین
 بهر بهشت اندک کس م تنین
 بهر بهر کسنت بهر دای تنین
 جان و دست بهر کسنت بهر تنین
 بهر کسنت بهر دای بهر تنین
 بهر کسنت بهر دای بهر تنین
 بهر کسنت بهر دای بهر تنین
 بهر کسنت بهر دای بهر تنین
 بهر کسنت بهر دای بهر تنین
 بهر کسنت بهر دای بهر تنین

آنخیزد و در لعلش و نه با دم
حسنتش منور است آنکه نصرت
از مرد و زن و مرد و زن
بر او درخشد و بدل ممک
جبه چهرش ز لعل و نور
اندر که جهان هوا بر لبان
هر چه کنش بگریه بدل جهان
لش بایک نش جهان خداوند
کنش مایه زهرش خداوند
محمود که در لعل و نور
با دم تا زیش کس تا زد
چشم حلقه ز لعلش که با شانه
با گرم قدرش بر شرف ذرات
اندر طبع کسور سیدان
در خضر که کنش که شخیز
تا چند فرزند آردم به سحر

زوجه و به سهر سسله طین
در رایت منور است نصرت
اندر برادر استاس چوین
بر او درخشد و بدل ممک
خواندم به از خضر و لعل طین
اندر صنف مبدلش چوین
هر چه کنش بگریه بدل جهان
کنش مایه زهرش خداوند
محمود که در لعل و نور
با دم تا زیش کس تا زد
چشم حلقه ز لعلش که با شانه
با گرم قدرش بر شرف ذرات
اندر طبع کسور سیدان
در خضر که کنش که شخیز
تا چند فرزند آردم به سحر

عهد که گزیده است بجهت
 محرم بهشت برین و درین
 کاین فراق تو حشر الله
 بایر آید است آفتاب بکوه دوزخ
 آفتاب و این لعلات تو شد
 در غنچه نهادن در رشته تو شد
 آوخته کنس کسب و دست بر این
 از کثرتن کام سکر آید
 یک فرسخ کد از خان کد
 بر فرسخ کد از خان کد
 در جلاج جوهر آفتاب سیاه
 چمن کج کد از کد
 بر دانه صفت بر شمع روشن
 در تین زهر و دهر و قاتل
 مجنون مجنون جهان بیست
 چمن کد از کد

ز هزار بهجت خدای گزین
 مریم کج نش بر غم و برین
 چمن عهد یک با تو جاس کج
 آفتاب بر آفتاب بر آفتاب
 کنس لاله لاله لاله لاله
 در لاله لاله لاله لاله
 کج کج کج کج کج کج
 در غنچه کج کج کج کج
 یک کج کج کج کج کج
 بر کج کج کج کج کج
 آفتاب کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج

در چشم باز لعلش در
من بودم خیرت چه بود خواه
مجموع دلداد از کنش چه صدر
پسار تا نداد از کنش چه رخت
دخسته ابرو در تر سرکان
اگر کنش زان مختلف بطبعه
ایم که دطلب کنش غزال جوان
در هیچ راه اگر بافت خدانت
اگر تو نیستی دل نه چند من
بر طبیعت هر جو یک به سخن
آنمختل و آنمختل رشتع دشت
و در از تو باین کبر ا فلا
آن ذل سجده گرفت بدید
سجده بر لای و میر مهر
ز انبیا اندر گفت و بگذاشت
ز کنش هر چه بینه باط را اندر

هر مانه و جو یک بیکش بن
خبر خیرت شویزه مرده عین
بر کردن اگر زلفان مسکین
کز نسیم و کلاه سیرت دالین
من به کعبه کعبه و زلف هر بین
هیت به اختلاف کتبین
کنش خبر و این نامه و از بین
کو پیش کم و نسیم و ل دین
من نیز چنانم و ل نه چندین
بر طینت کینیک فرا بین
آزود و در و دلاط و ترین
تا کرد جان باز کوه آیین
کنش بل بسک یافت یقین
از مهبیان تو به یافت یقین
آن خیرت و کنش آرزو درین
منه و دلاط بر بین

از عمرش بسته بود کاین	قاصد قصاص غنچه لعل جفا جو
بسته زور زخم تیغ در دین	اوسته و دینش بهتر از دین
ایچ بود عمرش عریض در دین	انیت بیا و مرده قواحه
آینه داند بسیر نرسین	آوینیه داند سنا ر خروا
دوشینه دلم بپوش برین	اسرو زنده ویردیم سپردم
کایم در ازار بپوش بپوشین	از ربع پیش چه بهره آفند
بر آفته مارم جوزلف برین	پتان چو نام چو نام پستان
نیک مر در رسید نرسین	تو نیک بزرگش تو نیک ر مع است

آیین و فراق توبه صمیم

وله دایم آله چنین ختم دعا به بود باین فی بیان احوال

ایده خوش ایو صاف جانام	چندیت و پاس بیت حرام
از مهر و مهم برید و شمع چون	ایده خوش ایو صاف جانام
به عهد روزگار و دید ستم	ایچ بود نصیب روزگار نام
نامر و مهر اوست چو ندیم	شو عکله بوسه اوست هانم
امیر تو دلفروز و دلخواهم	ایو صاف تو آرزو در نام
خوش روز و شب و در کنار است	کفتر هم عمر در کاسته نام

تا دیو غم سببان نرسبانه
بخت این کبزه هموار در
که بر از لکن عقیق بر بایم
از لکن سر و از حکایت جبرام
از طلع سده دختر مسعود
آه صاص صاص و صاص بار کف
ز حضرت سیرند ابوالعاسم
ایرخت سینه غم اند و زم
بر عیب مس است غیب لکن آگه
کشد مکر کم و تنه شیطان
فرمان نبرندم آند تنه نرسب
آدم ز بهت را اند اگر شیطان
هم سر رده و طوبی اند و تسنیم
آدینجه از لکن بر رخ رده
این کافور کفر فرمایم
بیدار نیده و کویم

ز لکن تو به نرسره فایم
بنشینست و بخت نبشتم
که کار از لکن رحت بستام
هنر و در شکایت رانم
دست آمد و در بزد به پنهانم
لکن باره یار بکه یار رانم
زین قصه عمرغان به چچام
جمیعت خاطر به یثتم
نقد تو هم آسکار میدانم
بوده و ملک اگر کنبانم
ز یار این و ند بفرمانم
ایح طرف سبده از این و شیطانم
هم روضه و کوثرند در ضوایم
همه خلعت و در ز لکن و حیرانم
لکن این روس که بدایانم
وادر این است و یزدانم

با جوش سبزه قوت پرهنر
 گنج یک چشم مست تیر انگش
 بهی نیز زلفکشان چو کان زن
 که زانه وار و بر آغا زرم
 با مهر زشته است به
 چشمه نوش از در شفت
 با الفت لعل او میدانی
 باز نقش از دراز و سیه
 بسبب کمان از کهن کار
 به منت ماه در همت خورشید
 بر کوثر و لیک طرب از آذر
 در جهر تو آسمان کنه اسکنه

بهشت منک بر بخت به
 نمردم سفتی و هوان با رم

در غنیمت ن نه مرد میدانم
 بود زود دیدگان به کمانم
 چنین کور سر نذر کج کمانم
 دوبر سخا در من سیه نام
 تسبیح و برگشند و برانم
 چنین بکشد و دهن عطف نام
 از بوب کمر لبش بر سبانه نام
 بر تیر چنین کمر بجهانم
 تیر سبب ز باز مبت نام
 از طلعت ن فروغ ایوانم
 با یوسف و لیک در بزانه نام
 عطف ن کمان آب حیانم

جز طایر نغمه سنج بستانم
 استلار قیق و خان خانانم

تقطیع طراز طبع مرز و نم
خوابت کشید بطبعش از نعمت
از کوبه خان فتمش سید لعل
از باله تو کله نیا سیم
از تون تو مت هر که در بزم
رنگ است بینه تار قطبدرم
که عهد بر زلفت معذورم
باله و تو ام قرین زهر غلبت
به هیچ تنگ نفر مرا مانع
همچو سهرت بر یکان
بر خفا خفا روز و شب از لعل
که غم بود بزم تبر بزم
کمان کمر قامت را
زلف هم سعادت را
که نام درم در فتنه بر خیزد
همچو قفس سر زهر روزن

کلاه سحر نظم و برانم
منه ریزه خور نوال آن خوانم
قرص و اگر کعبه در انبانم
منه نیز جود تو رو ثنا خوانم
از لغت است لغت مستانم
از کت است به دیده راح ریکانم
در عهد سهرت بهانم
بود و تو عجب امید در مانم
به هیچ لغات تو نلد مانم
منه نیز نه یک ناله و یک نام
یک لحظه نیا رسید ابرام
که خرم کند بزم طهرانم
به کجک زند بطرف دکانم
جان دلت آرد دوسر کرمانم
که خام برم فتنه نبانم
هر دو اکرم و خوشتر برانم

از خنجر نام سه دار من
زمین در در قصبه مقتضودم
کنش سید اشتر ابوالقاسم
بالع نظر است وایه لطفش
بود عوس خوش س ختم بران
تا من بر خلق زرد و غیرم
کوهر که فرودش نظمست

آیت بر سر حور انم
تا در بر کنش کجا نه بر خوانم
کوهر بوفاد مهر سلام
بر کنش طلق از دستم
اغلو ط نیار و بر بر نام
ز کنش جبه سرخ رنگ فلقام
کوهر بر در ظرف عثمان

خواهم به عالقایان اما

دلم دام غره
جهان طرقت به مهر زلف به خنده است
به جهان تو ما لبتم نه عهد خدایت
فراغ نه بهار آس ناله را بیا در
نه ز کنش آتش لبان نه ز کج آتش
بدون بر رخت از بو تو ایدل کز باده
نه از لبان تو اهمیت و از میر لعل
هر بر لبش دولت محو لب و دگر است

خبر بهر بقا و منیدام
همه با و با بان به سبب نامهربانست
بد کان تو رجعت همه بودت برانست
و با تر لب زبان کوهر به تر لب خزانست
و بر با تر لب و من که هم سبب باغبانست
یک انده در دوزخ نه بر کلان باستانست
همه بنم به اندر خنجر میر لب و دهانست
فرا لب کنش نه تو غریب در دوزخ باستانست

پس از جوهر لعل و لبت کبریا بکند
خونق مانه به نعلون تو اولیخ
بجای بر تان سر بر از تحت تابو
بسلطان ملک مرور و نیت یافت
نه که رنگ شست لکچ یا نصرت
از لعل لعلی با کین سر و کرب
همه سر و کین ز غرض یافته زور
ز لیره تا در طهران مراد و نیت

چنان بهر مانه به لبت کبریا
تآن از ط قدس مانه و خور و نیت
و هنر آفتاب بر سر آس
ز حشمت نه سر از حشمت کائنات
زبان تین اندر روز بهار و نیت
کینه به آس از قیر و نیت
ز عدل او جهان کیمیر و نیت
بکم داد و در و نیت

با بولع که به نوم اندر بهار فقهاریست

المطلع
نهها از بار سر و لعل و از ناز و نیت
نه بخت و عطر و در کرب و نیت
اگر خود شتر کفتن یا در و نیت
در آن کیکه که در ناز و نیت
چو به نیت کینه و نیت
نخستین در از و نیت

المائل
پس از و نیت غار و نیت
نهاله و نیت در بر و نیت
بهر و نیت
به نیت و نیت
به نیت و نیت
به نیت و نیت
ز نیت و نیت

در آنمک خصار از دمیای کینه برون
 بفضی که مردم جان کز او آتین نه
 نعام دار ما کشته آنشوار در وجه
 خور از کرمی که مفعله سرطان زان
 نه در و آتین از خضر نه بود اگر از آن
 پرانکه سر در کعبه بکاویده است
 به فوله دغا بهمن کشته اوزن در
 جوهره لیس رخنه که ارکان اگر است
 کتبه در قلعه جوان و عفت از دیر
 بهر میت از تو در غنیمت از تو دور
 جوهره کینه فتره کیلوله در صد لیس
 شش است ز ویران کالان
 زبان به مال حاسد در تو از زیاده زیاده
 بهنلیم بهنل فتره کرده نهان
 کتوده حقه کیه سکن آرزو بسته
 به ستر ملک کلاه حقه سر لکین مخزن

تو گفتی بکنه غولان شیر لیس زبانت
 همه داد و ستد و خر کفر از شعله دغا
 بود جز از صراط و وجه از خر کفر
 زمین چمن آهین تخته هوا آتین
 با ختر بر زو ختر سحر خت بر نهان
 جوت اینان که در بر کجکان بر آن
 همه قلعه کتبه سر کتبه کتبه
 جوهره لیس و خند بر نهان اگر کتبه
 تو در غم این نیست تو در غم این
 کرده اندر کرده و کار و لیس و کار
 بزور و عسیر و باجست جوان
 حقه کتبه جوان رسم اینا سر نهان
 و مردم و ز نامردم زبانه از نهان
 ز بهر حیرت و ز خمر خت کتبه
 به کتبه خت و بهر کتبه کتبه
 کتبه ملک کتبه کتبه کتبه

چو کجور آرد سر مور و دستر آرد سر
 بیک باز بجه خنجر ز لنگر مانده ز کبر
 مالک عاقل و دیکان لکنت با ذرا
 بجز نس فلام و کوبه کس کس خبر دور کس
 همان در که خاکس تو یار و نشان بود
 همان در که و تا مهرش ندر رخ بود طاعت
 تو از حسد و دادارست خنجر و آزار
 مر نهان غولین بد در غله و کج کانداز
 شنیدست و یوسف بد چه بر آمد از اوج
 پس از این ج منو چهر کس خبر بد از این
 اگر بخت آورد در دهر هنوز ازیر و ارفیت
 و کز از مرد و کشت بجو تو کوا که نم
 بد اندیشیت از و دلس فید اندلس سلطان

بر کمر و اندر جبه کسیر کمر است
 نه تخت و تاج نه خنجر خنجر است
 کعبه اندر آن کرکان مر ای بر تبار است
 و کوبه کس کس خبر بد در غله و کج کانداز
 همان در که خاکس تو یار و نشان بود
 همان در که و تا مهرش ندر رخ بود طاعت
 تو از حسد و دادارست خنجر و آزار
 مر نهان غولین بد در غله و کج کانداز
 شنیدست و یوسف بد چه بر آمد از اوج
 پس از این ج منو چهر کس خبر بد از این
 اگر بخت آورد در دهر هنوز ازیر و ارفیت
 و کز از مرد و کشت بجو تو کوا که نم
 بد اندیشیت از و دلس فید اندلس سلطان

تو جا دیدم ز برادر زانکه کسیرند
 یک کجور بر دام آمده ز خنجر جا کس است

نه از کلمات

بسم الله الرحمن الرحیم

و له دام اجله

از حاصل و مردم بجز از یک نیست	ایضا در تن کینم نیست
و صفت هم عدل آمد در مذمت	همین در سخن سر نیست
و تا نزد راه بر منزل نیست	این قافه در بحر مثنوی نیست
از مد طلبه ناله و بر سر نهند کوش	فریاد در شهر تیان و اورست نیست
جز جان بجز در پیش ابدل و خوشتر	مردان به آتش جا هر چه نیست
ز لعل باغ هم چنان در مرغ دل	در تنه اندر دامیه قفس نیست
نایدن بپیش نرود در غم انگار	بر کعبه ای که در غم نیست
غیر از غم جانان بوفادار عشق	اندر همه آفاق بختیم کی نیست

بر سخن شیرین تو مرغال سخن گو

دل لایقا	چند لعل در لعل طلقه ملایک نیست	دام قائم
مرا از این هم جهان دوست فرستاید	به دوستی مرا خف جهان فرستاید	
به میصفت و منم در غم تو خود را زد تو	چه جا دوست و دشمنی من بختاید	
نوسم محبت جوت اگر تنم فرستد	راز خیال و ادب تو جان بیا ساید	
دم ز دوست ر بوده است چشم فتان	هر کجا بر از دقت و ذکر زاید	
زمانه از پله پوند عمر عهد سر کنی	زمانه عهد کس عمر افسر ساید	
شدیم مهر یقین جوانی اندر شهر	خبر کنسید و این بر دو جوشن ساید	

کلی

کشت از که زلف یار خوام پس و از کشت که همنگهار کشت به
بج روست به عزیز جان درت فراس راه عزیز من اگر گشت به

دلای می چه گفتن است به بیان

دوام

کهن کند و طوطی هم سرخ فایه

دلای

امروز باز در مرغ شور لیکر است کویاز خاک در که جان نرس فرست
کمر در لیس ز تاج کادت طمع بر نه بر خاک آسان از لوت مرا بر است
یار لیس بر نه بیابان عشق را که سحر موج خیزد اگر گوهر آذر است
که هر بر و بکشتن مرغان باغ نه مرغان باغ چنان کند نوح جان است
یارب ندانم اینکه چه شکست و است بخش غلام بر که جفا حشر تر است
ما از موده ام با بازار نیکو لیس آنجا با سر جان ز دغا نیز کمتر است

بیک جناب کوه کمر نام کوه است

دلای دام ام غنای من هنوز شک دلای جناب است عمره

که مرغ باغ نغمه کند از زبان است در بوم تنم زده کند و تنان است
که خار خار آمد و در کاه غریز است در بونان تربیت باغبان است
اندکین زهر کوه مرز مه لادن غافل ز تر غمزه و اندک کمان است
که زاهر کعبه و در راه است مقصود کن کهنه ز رخ بونان است

دور در هر که می خیزم و جان تو	در هر مرهمی می کشم و جان من
فرموده آمده و نه او فاک را تو	آشفته آن سر را نه بر آستان من
گویند و در دله تو دایکاش بود	آندل گفتن در آندل مکان من
نصه صیقلیت افکنده از کینه من	آندل و از کینه من ناتوان من
جسم مدله از هر که کش تا که کش من	اسید دار از کرم بکهر من

جان بر اهر سر عیان
کوز نا محمان نه

مسکرات از راز جان ندان من	مرد و دوز دار جان من
جان فراس دله در غم حوت	کلمه فرما نه کلمه دار من
دست عقلم بیافت باز عشق	رخسرخ نهیم آستان من
جسته از لیس زلف بک غریبه	تا به دست سر کرا من
ای خوش کن جان کن آستان من	کوز مرود با سپاه من
با سر فاک آستان من	تا سرم فاک آستان من
حوت دارم دله در غم حوت	رحم فراس دشمنان من

در دیند مگر مدله ند

دلم لایقا کر هم عمر در فنا زید غه

چند مجوع بناسم زهر لایه مهر
است غمزه عیان سفت بر رخ کز کفه
کلیف بد جاس بر برانه دار کلیف رلین
غمزه رخ از دیده فرو ریخته غمزه رخ و دست
جان و مهر و مستانه با غمزه
راز غمت که غمزه مهر را نایان

تبرک مان کتم از به سر دمانه مهر
خوهم تا که چشم غم بهمانه مهر
فاطمه مهر از آنست ز دیوانه مهر
یوسف جان بد افغان ز کراں جان
کر پیچ ما به فرو شده غم از رانه مهر
تا ملاک حکمت با به ندرانه مهر

غیر داندی اباب جهان و مهر

دلمه لیضا

منه دهر که فاطمه داندی مهر

کس نه سگد بر من ز این سکر رفته است
دلمه همین دلمه که کس نه خبر کشته است
ز آنست سر دهر و رلیم مهر
بر دلمه از فخر مهر و آرد آید است
آنکه غمزه بر آن قاطع کشته در حکم قضا
جسم و مهر بر تیغ بستم دلمه از جود
عیش و شیرین بعد تا سکر دلمه از
صاحب از دلمه و دارا کشته با چشم

دلمه
کا دلمه که کافور بر تیغ کافور رفته است
در تب بجزم ز لب از دلمه بجز رفته است
همچو ابریم بین آرد در آرد رفته است
آنچه بر دلمه از ستم سکر رفته است
آنچه او دلمه بر زبان تیغ و فخر رفته است
غمزه ز چشم دلمه از دلمه آید رفته است
فخر او در جان مرا سحر ز سکر رفته است
جود و بر نوک فخر این سکر رفته است

به ز با نیلار او کس مرغی و نیست
 ف صه کنه کنه کنه دارا بد اور نیست
 این نه خند نه مرا آید بر از غور و هر
 اسب سرا و از تو بلخ بد و نه
 هر سخن از غور و نه غور طغیان به

دله لایحه بدور فیت منظر رقه است دله لایحه
 دله و سینه نور از در جان نفس ناله چون کس مرغی و نور از در جان نفس ناله
 میکنی غم من است اندر طره میکنی هر که که از جان ترسید و در کس ناله
 فغان کای شوخ هر جا نشد غم ناله و کس که در و میزد و ترسید و در کس ناله
 به ناله اسب غول از غور و در جان ناله و فغان ترسید و در کس ناله
 بر ناله و کوه از کس و در سخن و در کس ناله و بر کس ترسید و در کس ناله
 نیلایه طالع از در کس و در کس ناله نه اند از کس و در کس ناله
 نه فغان آسمان نه فغان به ناله به کس و در کس و در کس ناله
 و فغان میسر و در کس و در کس ناله به کس و در کس و در کس ناله
 به عذر آرد و در کس و در کس ناله به کس و در کس و در کس ناله

دله لایحه دله لایحه دله لایحه
 دله لایحه دله لایحه دله لایحه
 دله لایحه دله لایحه دله لایحه

در مان جفا سر روزگار بسخ
 بر نام غم چگونه غنند
 سر خیزه انت هجر بسخ
 هر که روز داغشان سفیدم
 که در کیم ز کور دست نبرد
 آن دل و تالده از جفا سر

دام ظه
 صا حیدل بر دبار سر نیت
 دل لایضا

دل را لب لب تو صد عجز دینار است
 ما سر خفته آتش عشق قیم مسوز لیس
 مملوک شو مملوک مملوک مملوک
 ابدل بارادت قمر نه کنه سر کنه
 دل بر جان افکنش جان در جان
 چشم در جهان صید سر انعام به بند
 چشم طغرس باز در آن لطف رس
 بر خواجکه خط تو خط در خط خان
 خورشید نهال قیامت در زور سید

ایتم بر زلف تو هر قصه دراز است
 آنکه بکبر سر منگناست سر ناز است
 محو در هر مرطه محوک ایاز است
 این با عشق نه حیا سر مجاز است
 اگر سبقت است رهت اول نه مجاز است
 این زنت که ز سبقت کنش دیده ناز است
 که در نیت اندر و کا هر نیت است
 جان بنده در کاه بنده ناز است
 هر هیچ جهان کف بر سر و نیت است

عشق پرند با مهر کرده اند

دلم

تا به عشق نرسد مهر کرده اند

تا به مهر نرسد عشق کی بختند
 ز مهر نرسد عشق با مهر کرده اند
 در کف مهر خون عالم را بختند
 این گویان تا به مهر کرده اند
 غم نصیبم از آنان که بختند
 ز آب بخت نیک مهر کرده اند

عشق از لعل ما را نلغزیدیم

ما شوق تصدیر صبا کرده اند

دلم

مرا بکهر لب ز غایت گوشت هست
 بنوا هم نظر زانم آید هست
 بنال تا به غایت بوق او بختند
 نهد رخت بدل و در و بختند هست
 دلم با بهر بخت تو آستانه کرد
 نه آنگه از خبر سخن و صبر هست
 تو در حال بهر در کجاست در که هست
 ندانمت و بدل فکر آرزو هست
 عجب ز رمل که طایریم بود و هنوز
 کجاست آنگه در این باغ رنگدوست هست
 نه صاحب آنگه بخت بند و بختند
 امید دارد که آب رفته جوش هست

ز بختن مرا صاحب بهر کارم

ز عشق او به مهر کشتن هست

دلم

باز بهر مغان آغاز بهان کرده ام
 باز دست آویز جان تو بختان کرده ام

کافور

کافر بجزیه و ام نایه بختندم لطف
 زرق سالت و اندر کار ایاں کردام
 جام لاله غنچه لبخار کاشدند
 بزم بارینج استب از ساق کشتان کردام
 ترک جهان در مانج لم تر انجو از من
 در دهر افلا بوحسب بار در مانج کردام
 نکته و صفت و پر فر و مشکاف منب
 منب و بزم نوست همی کشد آن کردام
 کرسیلانی کلمه و عوسر و ذکر فر غسنت
 خوش ندرام و هر سر و قبه فزون کردام

در جواب امیر محمد که صاحب روزنامه است

تا چه عذر آرم بجان آنچه با جان کرده ام

کلمه از بخت نذر ام و بکلام یار است
 خوشدم نام چه و لم یلحظ و له دار است
 بزم و شب و کمال در بیان بهمن
 هر طرف من گنم از رخ او کلمه دار است
 بخورم با هر دوا غر کف تیم تر است
 بر سر سجده و از زلف بتم زنا تر است

شیع از جمیع بر خاتم محفل کاتب

بزم ندر و شمع از مشعل خرامیت

دله دام اجله
 بسم الله الرحمن الرحیم
 این منت خیلان در آتش جان
 وین حق لیسان در آفت شبن
 در صورت و صورت خود و در غریب
 هم ناخن دیده و هم زهق کوشند
 از حرص و تره را هنر فاقه کنگان
 برین جو کس بر کس مصر کجوشند
 فیه امضات

از بند که در که داراست مرا خضر
 از بند که داراست از من نه بند
 زلمی بد من بند و در علقه کوشند
 فریاد که در قفس و آسون نگرند
 امروز چنین بفرود آمدی کار
 خوانده خریه آنچه و امروز فرزند

کفر به دانش و کفر به کشتی

و کفر به دانش و کفر به کشتی
 و کفر به دانش و کفر به کشتی

حاکم نام آنکه منصف
 جهان با پیش همه شکر و سپهر
 نژاد است بهی از پیر
 عقلم و مغرور است و سپهر
 کام جبر این دولت زهر آلود
 لب سلطان از دیشک خند
 دولت استغفر الله از کویم
 شکر محض از دیشک خند
 آنکه در کام از زبان پدید
 پر نیان وفاق را است هر نه
 آنکه بر نام است رایته کیه
 بر بام تخت طاق بسته
 بهم عیله و بهر کیه
 خاندان سر از دولت آتش زند
 با من از آسون جدا سازد
 فاطمه از دست و شیه از خند
 بنام و طبع و بار و آهنگ
 او با نقاب و عجب و در میهنه
 بخورد و نان به نه مال
 کریم خوانندگان زن و فرزند
 منم اما ز بهر در اسرتند
 منم اما ز بهر در اسرتند

مستقیم در روز که میگفت
و فلذرا غرض ز نبل و ز جود
یا نه هر چه او در عرش کرد
در نه اطلاق هم تا کجا
باید انداخت مرغی به رحمت
کنج اگر هست رنج را مهر اسر
عقل را میجو یقین فضا
سرور از این قبک ان مشر
گفتم آرزوین بزرگ داده در
کمند یا زرد و نون آرز
خواهر آنجست سزات بر خوانم
تا بخواهند و لغت آردت
عقد تو دانه و کبریا نیت
هجر است ای ار چه مرا
از زبان جو مار و مهر اسر
بشنو این عهد تا بیاس

بکی ناپسند از روز عهد
عهد و مکر بش و تر نشد
بکشد از فقیر و حاجتمند
در نه اسراف مال تا که عهد
بفقیر و غریب و غنی و نه
جان از دفرم است و مهر خردند
بدر ز اهر بر و دانستند
مهر از آنجاست خشان همنده
بغلط برودت خویش همنده
آب گفتم مسر و آب عهد
با بدل نرم نرم دهنده اخند
نه یک امر روز به نه صد دانه
بر در کن در در سیم آ کند
فاد مطلق نه اش کند و به عهد
نمکه آسوده پائین ز کز نه
در نه های میر و فکر میر نه

ایستاد و سپهرش به بنادار چه آفتاب

در آفتاب

در کاهه شک و جهان فخر نهانست

در عالم

دارا ز من فخر زمان فقیه است
در عهد پادشاه خدای زکند است
از زاده کشتی بر کشتی پاک کمر باد
دارا در به نظم جهان خاصه مالک
افراخته پیر که عالم و جهان را
در یکدگر عرصه محشر خستار بین
کوته و جهان رسته از خوش و خوش
با عفت ز عیش بخش آردم و گفتا

کشتی پاک در آرا که قیصر و خدایست
در دولت میثاق فارغ ز زیارت
هر کس به نیت عزت و دلا در است
با کفایت هیرت و با نیت جرات
خاک در او واسطه اسب و دانت
همه خسروند عیسی و لیلی و لایح آ
کوته ز من رسته به تیغ و نیت
فردوس نه نام کس آنگاه بلفا نیت

احوال جهان خوش از به تیغ

خسته

گفتا و اما نگو در دارا سپهر نیت

در عالم

اینها و نه که توانست چو من
چشم خیر نغزو آواز از آواز
سپهر نیت در خلیه آسان
چون نه هر دوزخ و زنجیر و کعبه

برادران عفت و دل به صد هراس
بم قهر شاه و دوا نگر باس
بگرد و نیت اینست به نیت
من غریب و قطره ز میع و دانه لکان

بگو امرت

تا که امرت را چنانست چنان
قصه دارم بر دهن از چون و چنده
برگزیده بر آنکه از موسی کرا
فرقتها به ز دیب تا نه
هر دو سوراخند طلق و فرج لیک
فرق دانه هر که ادا بهر شانه
غبن را تا به درت ناسه هر
نکنند کس دل و دهان بیک
همین تو را طبع کریم این اختیار
بستم از کاست به قیاس هر
چنین مرا در درکت از غمت به
کو تر بر ذقم آرس همین خود
نه منت را منم به به نفس
لیک مده بر مرا به استغناء
مر مرا از صحبت یار نفس مر لعل
خامه میر میر دلش جان خود

تا که نیست را چنین آفتاب
غصه آرام بر سر از هم و پسر
آنکه از حق یافت هم لباس
آسمان کز غنیمت طهر تا پسر
ز کس نفس خیزد از زمین بر زدن نفس
کو خواندند بود نشناس پسر
جان ز که از تنم تنم از که از لباس
نه در کس دل و دهان بیک
همین تو را در اسلیم ای کمال
عظم به منم به به تقصیر جزا
راحت امید به بارش ز پسر
ز کس تر غمت دانه دارم در خواهر
در که عالم نشنا به خفا سر
لیک مده بر مرا به استغناء
تا تو را جویم کسان کشته و پسر
حق به بر دهن که از دهن نشناس

آنکه طبعش در سحر است لطیف
 آنکه ریش در مهر است انکسار
 کثیر از دانش شرف جوید
 قدر از کسیر بهر بهر سناس
 بخت او با فقه در یک باشد
 تا بختش در سپهر او انعاس
 به نگیرم بارب از چندر کجهر
 به ستودم سیر و چنانکه یاس
 عمر تا که صرف تو مناسند
 حرف تا که عرف جوت بهاس
 پیش از این سخن و محو در غلین
 در حدیث به به امید بهاس

زمین کفایت تمنایان و فاضلین

والم

آنکه در سر مور در لغزنده حاسر

بزرگ خواهم در این مظهرت تو
 حکایت است در آثارش هم فایده
 شنیده ام و زبانه بر کس و نا کس
 به غلاف من از قبه کام سخن به
 ندانست زهم فی طریق خجانه
 و از تبار تو هرگز در نیاس به
 اگر بکن در جرفه غمت به پسند
 تو را زده غمت کس نیست تا در روز
 اگر بکن در جرفه غمت به پسند
 نه سخن دست و کم توان اززدن
 و زده غمت کس نیست تا در روز
 بهشت فقه بهر سخن و کسیر است هر دو
 سر زده غمت کس نیست تا در روز
 بهشت فقه بهر سخن و کسیر است هر دو

علیه السلام

جمیع اشیاء غرض جهان و لا اله الا
 هو که در کائنات سرخ و سبز و بفریب
 چه تیره و دراز که نشتر زلفا هر روز
 و لا به دست کن و خوش نین و مادر
 گرفت و باب و بگاه در کبیر
 یک بگردش که خوش بگردش تو ب
 برید در نور و در لیس نقابت فالک
 اگر پیش و پس غرض نظر کن و لا
 اگر بگردش برودت زمانه غرض و لا
 هر آنچه آمده از سنک بر سر کف
 ز سنک مرد و بگردش از تو کاسه
 غت بگفتم آنچه و دست بپند
 هم بطبع فاض و ج و دست

هیچ فخر و در غرض کس نمی آید
 همان نه او و بنا کام باز بر باد
 هزار دیده و فرسخ از تو غرض نیاید
 هر آنکه زاید و چار مرک نظر آید
 شد زنده با نان کن و نه شاید
 هر چه به دست و غرض هیچ مرغوب
 قیاس رفعت از آفت غرض نظر آید
 و جز بریدن از دیا و دیدن نماید
 لطیف است که لیس غرض سرخ و لا
 چو کاه از دم بال و کف بگردش
 و خواست لعلک ز غرض و اگر بگردش
 تو ام بگردش آنچه حسوب است
 ز طبع موزون و غرض و غرض کب

فران تر مطلب غرض غرض و بجه

غرض

تا که تو سن طبع لکام میباید

دله دام غله

کاست جمله عالم و عالم لکام او است

قایم مقام آنکه ملک بر مقام او است

هر نکته در هر خاطر تاس او
بتر دهر رفت و بولنج خام او
سلطان مهر چشم آجش هر
تیر قدر در بر دوازده کمال او
کراستان برفیع دگر مقرر جهان
آید نظام ملک ملک اگر به هر
دانه نسبت نقد زلف آریست او
در طوق طوطی عجب داغ خنجر
هر دم لحن بین در با هر لحن دفین
اسلحه در سلامت از دهنش بیاید او
کراستان سرکش در دهر فام طبع
عور کج و روز کار بضم استکار کرد
از کلک شمع سارش و از فکر کفر روز
پوشش کبیت فام مضمار نام در
روز کج و سر دهنش فخر از بخت میبرد
انیم و یاد میبرد از عهد ز مهر بر

هر خضبه در هر منبر پیام او است
ترک و لیر در نصف کمتر غلام او است
در موکت عبادت و در مقام او است
تبع نصایح بر دوازده قیام او است
بر دست رفعت و در دوازده مقام او است
بازق خوابه تات اه نظام او است
هنر قیام عهد قیامت قیام او است
شیر کج و سر غار از فلک مرگام او است
کمر خطبه ز غلط بهرام او است
هر روز در سلسله بهرام او است
فم از به نازش در قلم فام او است
در گوش و سر کج ز نفقه پیام او است
کرم استرانه دین از قوام او است
کوت و کام عالم سفر لکام او است
جهان امتین فتح عثمان و تمام او است
کوت و کام عالم سفر لکام او است

بزرگای منجتم که روزگار
تا در کف کفایت و در انعام او

در انعام مع دعایت به جانشین
اول و دوم کنان ملک در دعایت
دام غرقه

آنجکه اند که خورشید ملک مراد
بر دست تا نبدام که چنین نامند
نبد و در از خدمت جوان جهان
کس نداند و در از تو مرده ام بازند
زین سحر پر که برام که یسبح بر اعجب
پیش از من که برق خندید خوشتر از خند
از تو خورشید سر و در کم ماه و خورشید در لب
در کوفت و اندر سر سوزند و ام
آفت و ندانم ز کرم و سر خورشید و خند
ز کس سبب و ندانم از لب جهان بر کند
آفتاب گفت که بر زبانت آفتاب
خوشتر و خوشتر از من خوشتر منده ام
آسانت خواند مرا که افکند هم بر کند
بر کشیدن مندم از تو تا افکند هم
تا تو در دنیا به پیش نام را از چندی ام
فکر ازای جز نیست تا سر فراز هم و غم

زندگی در بندگی در کفایت خواهم نه انگ
پس خدمت تو بگویم منده ام تا زندام
دام غرقه

و من شدم بزم میر کبیر
کفایت بود که با نیت کار است
کار تو تا سزا بد انتم
آنچه بر سزا سزا دار است
چهره دانه زبان گفتار است
فاصله آنجا و کفایت است

قلم و لوح منج و لوح و قلم
 ایج و ات و قلم و زور و است
 تاسیه بر قفلات چمنی مبد نه
 کعبه از سبب جفاست تو ام
 خدای منجی تم نه عین دوزار
 از دروغ ارجه چمنی گمان بجه
 بجز در همت از کمنی بیار و سواد
 دم فو بندان قدم مکنه ار
 زنت من در دکان تولد کوشه
 بگوهر مرا ه سیم مینت
 یم را از نهم کوز سر نیت
 دینت دینار بر و دینار است
 تیغ ماه سپهر گمان بکنر
 روس منکر سیاه نهند نه
 ناکه اوتر خف عیان سازد
 ناکس از ناک گزیه از کس

کشت آب رود که من اندر است
 کمنی سیه غبار دهنی سیه که است
 ارسیه کار جاسر زنده است
 روس ابکار فطر انکار است
 لیک ظالم اگر چه با ر است
 است نه چو تیر و نو فار است
 یست آسان و سخت و آراست
 بنی ه پاس تو بر دم مار است
 مرد و در دکان مردار است
 یم دزد مر تو را بنجر دار است
 چمنی تم پیش یم بیار است
 انکه اندر کین دینار است
 با همت اکبر داسر بکار است
 اندر یح کار اگر است انکار است
 تیغ زن ایل چه با کف است
 نه تو را جاسر رسخ دیار است

اب تازن غم نذر دوت

تقصه کر خیرا غم فرید است

نه اهل

شفیقا ایچ غمزه نیم کارم	بجفت دم ایست نیم کارم
همیشه دله بسته نیم بسته	چو غنیم دله غنیم نیم باره
هان خارو ایتم بهار بهنیر	دریغ از جوانی و عمر و باره
چنان خوش از زینعت و شکله	که از ز تو به برون از خاره
غنیم کتم و چاره ایست دارم	و غم را بباله نشاند چاره
باز دیوان همی سلطان تاثیر	باز دغم همی سلطان ستاره
یک تیر باید بومین نرم خارا	نه ایچ خار شکسته بر سنگ خاره
یک طبع باید بادد کوارا	نه ایچ طبع غم پرور غم کواره

سهر دم نمردنر آسود کینم

و تو خار و ایر و دایره خار

الحکایات

بسم الله الرحمن الرحیم

وله دالم قباله

بزرگان در آغز یکم بنده بود	و با قاصدکم نمیک پرده بود
منز بد زیماس او آسکار	چه از من لاط و چه کل از بهار
بستند مهرش به فلک مر	و به جفت مرکز ناند آدم

چو دایه پسر رونق کار داد
 گم کرد با نو منتظر به دید
 ادب راز به پسرده شرکین
 فخر گشت و از شرف رسد گشت
 مران طرا که از لیس راز بعد
 شنیدم و میگفت با یک دور
 کس را برود و در نعمت
 درین آفتاب خوش گزینش
 به بهشت او را بچکه در لیس
 مرا که آمد ز کردار در
 باندیشه سرور گزینان شدم
 یک بنده سالی و کردار دید
 از آنکس ز جاندل و در زرق و
 زن و نام و فرزند خویش و بار
 از او لب تاز بر زمین اندرت
 از و بر بخت لیس سیخ اولیخ ترا

بچکه سرخواست بردن زکو
 فردماند و را بر جز اندر ندید
 بوستان برآمد بود بر زمین
 و بر سر زمین سرخواست زلفت
 خود دید و به لیس ما چرا باز بعد
 همسر گشت و همسر گشت
 به بهشت و بهشت گشت
 مرا ایمن بخت لیس گشت
 گشتند آشتی رخ بر زلف
 ز کردار خود شرم از کار در
 بدل در غم خویش گزینان شدم
 چنین پس منت سما آوریه
 چو در کار بر تو زلفت گشت
 دگر اگر ز در طرا اندر کنایه
 توان زد به بر زمین اندرت
 دزد و زلف زلف زلف جان تو را

و دست و پا بر دیار دست
همه بهر جوی بی یاور سر
همه سر تو کر زبانی و کر
با تمام او که توانی شمار
بب رود ز باد به یک پرده
سزد که بگریخته سجده زار
بها غفله چهره مست در جام خواب
بب شمع کا فورس از دهنه
نه از غامه و آه در ویش ملک
همه حاصل تو از می و غفلت
بب اندیشه بر سنگ خار بر سر
از آنکس در آراسد دانه اوست
قید بی از دهر ملک و نیت
ببین غفلت از بگذر روز تو
خدا یا ز غیرم هرگز نگو کنی
تو آنکه زکر دار با اس کریم

و دیده جهان لطف کو با از دست
از دانه زبانی تو نه تا سر
سراید ز تو دستان و کر
به پوده که مغز بار لیس غار
دست پس حق را کم از پرده
ز روز که خوانند روز شمار
نه بر سر و که بر زنده آفتاب
بروز لیس بی خاتمان سر خسته
نه همسر از تو چه دلهاست ملک
و سلطان چه بنفید و بهان چه گفت
همه خود را بر تخت داکر ابر سر
بد و نیک بر تو شمارنده اوست
چنانست ز در ملک هر شاه سیت
ز بهر غفلت جان غم نوز تو
بیای خود این خانه آگاه کنی
نه از دهر از تو نه از کرد و بهم

بزرگه تو سر را آدم
 بجای سینه و بختند
 مرا که هست تو ایستاده
 یک کوزه مردار به تو سر و تاب
 کینه کار و امید دار آدم
 پیشان کنایم و پوشند
 ز احوال دار صبح روز سیاه
 پیل جیفه اندر بر آفتاب

خدا فیض کا تمام او بر من

دل و دام اقباله
 ندانم چنین میند خوار و خندان
 حکایت قصه

فریاد آن که مرد با داد و دین
 بمن بر چنین زدی و آستان
 بی باکر آغایم فرزند خویش
 در نعمت باز خداوند ماست
 مرا بخت و آگاهم از پیش و کم
 اگر مان غور ایم از کس فرسخ است
 کورت دیده بنار زور و بیت
 زو سار تا موزه همه کس تو راست
 از نیند رخن از دهنده نفی
 ضرورت بگر ما به بر دش سحر
 بر سر اندرون کج نشد این
 در کس من ز عید از آستان
 با مد ز بنیست از رسم کس
 نه از میر و دستور و از پادشاهت
 از تو و کس از جو میر هیچ غم
 در جان بر سر نیز از کس کس نیست
 درت علم تو کار ناز و بیت
 نه از باب و از نام بر از خداست
 بکفنه و خفتنه تا صبرم
 به دیار نیز کس که هر

زمانه کن

زمانه در کف اندر آب آمدن
بر آفت ناکه زجا خواست لغت
که غایب دورش بکبرت زباب
بگفت همان طفل آگاه و نه
بهاسخ سرخوش ز شامت هم هم
ببخود بیاراست با او سخن
چه روزی از در که شاد و میر
کمر بست باید ببرگاه شاد
ازین خدمت ایمن مرا لغت است
تو نیز اسیر بعد از این چنین
و کردی به لغت جان بر سر
بگفتی اسیر باب و بر نیز روز
چو ببنید بر آن بکبرت لغت
سزد که بر از ملک صفای داند
تو انفس بر حلیه اند چو خست
که امروز از آتش آبرو

سور در که شاد شاد آب آمدن
سخنهای و شنید از یار رفت
ببر سید که از به این خطراب
و هنگام بار است مرشد و نه
بیا درین غم مکن مهر و نیم
و طفل چه داند به بر کهن
چو زحمت بود تا خوف لغت سیر
چه بندگی را به بیکاه و کاه
که لغت آنجا در خدمت است
بیاوز رسم و بیادار و نیم
چه شبها و به نان بر روز آورد
بباید آنچه بر سر روز لغت بود
پس آرد است با خوف و اسیر لغت
ز ظفر بر آید اندر ز و بند
باب و با شمر اسیر لغت
چو خود طای آتش قهر او

از هیچ درج سرور و آزادتر
 سپهر و مهربانتر آرد و ستیز
 بخت اسیر بر هر دشمنی کر
 و هیچ مانع جوار از آسید نیست
 ز بانیکه با هر کفایت نیست
 خدای کفایت کردار ده
 نیازش بر به نیاز آید
 پیوسته استخیره لعل رنگ
 هم امروز و فردا جویدم در
 چنین مانع در آتش سحر همیشه
 اگر کمال سر آمد سحر غار نیست
 هر آنچه توانی سزاوار ده

و گرنه هیچ گفت همچون درار

و لم یبقا در هیچ سخن کن به مراد می رسد
 و اعمیه

شکر لب بر در بریم جو خور
 جویش نو نشین باز زد و کات
 بگفتم از کس حد و تر نفیست
 مریخ از کس شکر را مکده
 چو اظهار شیرینیت در خور است
 شکر که شکر خواهر و ارمکس
 شکر خور کس آفرینند به
 کس ندانم که مهر با شکر است
 کس از لبش آب گلی مرست
 بر آتشفشان کای در فلق چه خواست
 و شکر نشاند باز از کبکست
 بکثرانه کو شکر آفرید
 و جو کس لعل سکر است
 جو خند خاست چنین بر خیزد کس
 ز من بگذر ای راز و با کس مک
 و خند نشین شکر کجاست بهر است

اگر کند

اگر کف و بخت کس نبود
یک جود کمال بکار است و بر
چنین است معشوق در رسم و ساز

درم باغ آسوب بهار نبود
هم ناله از مرغ باغ و قصر
خجسته سحر بگذر از مجاز

بعده که بودم جوانی و بخت

دام طوطی

بهر گاه دارم هم بود رخت

از دانه آینه کم آرزو
قصاید و کلمات سامان کار

زمین نزار خونی فتر او
چنان چون که شایسته روزگار

بهر این اندر مرا وستان
کونش و بند آورد بدله سنج

چو کمال رونق بهار بوستان
بزرگ مهر در دهنم بر سنج

هم چاره جواز به کار من
یک خواهم لعب شرط خج و زرد

ولی هر یک بود که در دهن
و ناله نیتیم بسوک و درد

زمانه تفرج باغ آوریم
بیا بک جوانان بر لب نواز

مهر و شمعان ز کس باغ آوریم
رایم هر زمین تلب و فراز

در کفر او و کون و در سبب
بند هر و اندیشه بر سنج کار

خود و بهر اندر شرب جار و ممت
خود و بجا اندر مرغ کار و بار

و کردند زانیده در کشتان

بزرگ و بزر چاره و شمعان

مر آنرا و ز در ترا ز دست
یکه را بزم و دست کس
با این ده از کنج گیر و کنج بدار
بکش بسوز من ز آبش نشان
یکه گفت از نظم خوش و سراسر
و که کردیم هر چه از سفر هم
ز از بهر طبع موزون بدر
بنا را و اخبار گفت که
و هر رهن چنان خار بکش نشان
سر بنام چنین مرکب زاده ام
چو کبر نماند هیچ سرا بر حرام
از این دور مرا هر یک عالم نواز
بان کم موافق شد بر رسم
و سیرت را ایت و بر کتبت
سرا و کرا قبال در سر بدر
چنین و تن تا که دهنم ده گفت

تواند و زور بازو دست
یکه اندر از شک خنجر نه کس
بیکت آب و به کبر سراسر
همان قیاس و به خند و تان
به در شک غم از درین میزد
و شایع هر چه که کس و کس
بفرست اموال قارون بدر
و از زلفشان باز بماند کس
از کس به بهر هیچ بر بستن
ز غم چنین تو مانع گفت آزاد دلم
برون رفت باید بنا کام گوم
با تنک و در غم چار و ساز
از آن صوفی لطف بخت ز جاسر
نه و آناس را ز و نه زیباست تخت
باند ز زینت بخت و بهر بدر
و لب جمله بر عیب را می گفت

باید حق چون ز عجب بود باد

فیه لقصیده

بر سده بیست و نه سال

دله دام قلم

و نشان آن کمر خنجر من بسته لهر

دشمنان دید بر میان بر کین و کینه

بر امید و سدا بهار و بهار و بهار

بنا بر نو میسر است که بیدم و نشان

هستم بکمال همت بر تهن بسته لهر

صفت من و لحن مکتب بهشتی لهر و بهار

کلیس و از هر برین تر بکلیس بسته لهر

مرغ و از کاشان بر در و طلوع دید لهر

دید و از رخ او و به چرخ زوزن بسته لهر

باز ماند کشت زین من و چون خضر و بهار

هر ز آه و سینه ز افغان از بهشت بسته لهر

در و دو غم چند لحن بهمان ناله و بهار

بر رخ از دیدگان غیاث و بهار بسته لهر

گشت امید و دم در آتش و زرقند

مانتا به بام و درش بام و درش بسته لهر

در تب غم و دم در کوه لهر و زخمت

مردم در نیل و کان و حاکم بسته لهر

فیه لقصیده

مردم در بایم و در بایم بسته لهر

دله دام قلم

بر کوشم از سرش ز غیب از غیب بسته لهر

خوشم و بخت دید و آه غم و غم بسته لهر

رهت بدل و عام و بر دیده و غم بسته لهر

که خاکبان بدل محرم طلوع کرد

شمیر باز در عا اندر قراب بسته لهر

خویشد آسان و سال غم و غم بسته لهر

این مر غزل از نوبت شرالد و بسته لهر

در روزگار فرصت خیر لهر و بهار

زبانه قبول غریبهان برفت
 این کجی هر چه ملک عیان برفت
 اسب منی قضا قلم و لوح در شکست
 سر کعبه جامه کجی زن از اجرام او
 اسب دیده شکبار و در شکست
 در نیمه زن هزار دگر نوید سازانگ
 رخساره سعادت و ویداری نصیب
 اندر دم مسیغ جگر اسب گشت
 خفاش کس نشد و شکوه مهر گشت
 اوصاف جو ویدیت با پایت رفت

معجزه رسول غریبه بیا برفت
 فرزند بر تراب نهان در تراب رفت
 کز صدر علم مستدرام الکتب رفت
 سنگ از حجر بر نه در زهرم آفت
 طوبی چشم چشمه کوه بر آب رفت
 رنگ از کله شکفته در بار عذاب رفت
 اندر ظلم ظلم نهان در جاب رفت
 در کام خضر آب بقا زهر آب رفت
 غنای کس بهید و صید ز آب رفت
 المضاف بهن شیر سنگار عذاب رفت

کز دست کجی بهن در بین ملکوت

سلطان حسین و فاطمه در فاکت

اسب در خبر و جگر کار روزگار
 در صد شرح احمد مختار روزگار
 آزار دوستان به تمنا و دشمنان
 اینست سحر مایه باز در روزگار

روح منیر و انوار جان عالم

دله و اعظم
 فرزند ناز پرور آگاه عالم
 فی المرح

در غیبت رکاب آسان خباب
از چشم ابر سخت فلک هر که سرنگ
طلوفان باد کوه در کف کشته بالان
بر دست تابا سر و پشته آناه
کوشه عز هر پند و پوزن سپهر
از بال سر و اختر خنجر کمال ماند
از هم بر دوش کبریت خرد مهر
از آب روانه حوصله عنکان یب
از زادن بین و نبات آمل عقیق
نه فلک نطفه پرور و نه آب بخت
شیطان ز پوستین نه اندک سبدر
به عهد زده است و در دین آزر
از مرد و زن تنه پران آفتاب است
شوق نگره خجسته از آب یار
از خانه آگینه زیان دیده عجب
کز آتش و آید هر چه در غولخ

سبک بر دوز کار چرخ بافت نقاب
بر فرق دهر خفت سپهر نیم کف بر آب
در یار و رفیق جف براد ماند هر خباب
ابر است به عیب و نهان عیب
الاکس خور و در یزد و این تیر آید ب
از آتش احتراق رخ از آفتاب
چرخ ز کف ز کاف هست نصیب
تا با پر خواجه صد آمد بر غراب
کا قدر سخت تا هم فلک با علاب
نه باد مهد فغان نه از آتش آلاب
بر جم ادا کفر است هم شهاب
ای کبر ریزه شکفت آینه آکرباب
بر رسم باستان همه بستند نقاب
بر آب هست کس نشنیده به از آب
خارا از آگینه سنگ نیست بر غراب
چرخ شایع و این است سر هر آید

گرفته آب میور و در صورت آید
 چنین دست خازن ملک است بیک
 هر چه گنج برکت خاک جبهه و خیمه
 فنا بصیر اول در از غیب بعد
 بر جهان فضا فراتر آسان
 بر پنج خضر دکان یک از مهر بر فرد
 آورد و مرز آه شبانه به تنگ
 گویند آفتاب بر جرم عمارت
 بر چنین و موسم بود و ناط و دور
 آفاق و ناط و سر و فرغانه
 از سر به مهر بر فسیل چشم
 چنین شاه ندانند چنین بسته
 هم اسم ادب زینت فخرت برکت
 حکم که زول بعد از آسان
 بر غیر عدالت او هر که از خطیب
 بار اعظم عایش آید کجاست

مریبت عکس جهان بیکه بزم
 چنین طبع خواجگان زمان و یک
 که عقیقه زوینا به نصبت
 موقوف به شرف خسرو که آفتاب
 در سپهر عدل فرد نیزه آفتاب
 بر ز مهر بریان در امیر و تاج
 که آه و میغسرد در سینه خراب
 گنج به دیده باز نیاید ز لب حجاب
 هنگام آنکه عیش فرایند شیخ و تاج
 ایام بر اشیب در آمد که تاج
 مرود کیمت و بیت آب و خیمه بر تاج
 حور از دنیا خسرو و خوشتر تاج
 هم اسم ادب آیت آینه الکتاب
 اثر که و عدل دعا مستجاب
 از مصدع جلالت او هر که از خطیب
 بانک و غیب و غیب غیب که از آفتاب

اگر زشت چو طکر کرانی و برین
استیج شایسته یک سر لعل در

و مغریت از تو خمار و بدیده خواب
هم مملکت از قیصر و هم مالک القاب

در دم از دهن غمیت و در شرف غنائی مصیبت

دل و دایم گشته در دوس از مصیبت تقیض خیال بخت

عیش و بربک و ذوائی هم در غم و دایم

عشرت آید جهان رونق و کیر و دایم

حالیار اهدت با شکست غم و دایم

چند راز بر حکم زین هم شکستند

خطه آلوده و مالک هم سکر و دایم

ز هر فساد و با کفو به ترایک و دایم

فرقه پر عینا نکوست شوستر و دایم

فاقم بر در و لعل و غمیت فارغ و دایم

تو کما مالک کام از لب و لبر و دایم

سکر سکر از دیر هم لها آرس

تا با نصاب شهنش عقیق بر ابر و دایم

تا بعدل نه فیروز تشبه جوید

پیش با جوج تم نه سکندر و دایم

جم لان خصم شکن فتنه و دایم

فتنه را پیش بر بنجر بنجر و دایم

ظلم را عدل بر نایز چنگا کند

مالک کان جوید منور غصه و دایم

از پسته نماند و قصاص و دایم

تا بخند بفتان کوش فلک کرد و دایم

خصم را روز دعا کوس جهان بر و دایم

فتنه و جانب صفت و طبع و دایم

عین آس جهان بار عدالت و دایم

کثیر از نغمه جان بخیر معطر و دایم

نافه آه و فلق و از دهن و دایم

خاک کباب کف باد مبارک گفت
گفتند من چه هستم که چو تیر کما
هم از کنج غایب طرد سنبل سازد
تا بر دینج سراز شعله مرغ سحر
فدایک در کاش جوید بر فتنه که بذر
نام از کنج و امیر از فرق چنین فرساید
محر کنیز شتر فصله اجداد که خضم
تغیر اندیشه قصاص امار که رزم
تا که خضم سحر ملک عبد الله
نور بنش نه بانه از ده کبر و مسیح
خضم از سخت ز قهر تو بماند جوید
هم ز تیغ تو به هم اندازد از تیغ برب
در جهانده ارسنه فتنه که فرس طمید
هر چه خواهد شد خسر و علال جوید
هم نه بگویند بر افراشت سهر و سهر
خسر واکر به پذیر شکست در ده

عین از بیج روشن دید به خیر و اند
گفت از دماغ هم چو تیر نور و اند
هم از کنج عازد کلاس به مهر و اند
بر کمال سوار از کنج لنگه تر و اند
بر فرس طمید با بر فرس و اند
صبح از کنج مهر از مهر و اند
مکار فرید از کنج ایلور و اند
ارسل خنجر کار و و خنجر و اند
آکنه مال از به سده لو سکار و اند
حجت از بنش بر پاک مال و اند
پشته بی کز پشته ره سر و اند
از قضا پس و خضم تو به بر و اند
در جهانگیر سینه حجت و اند
همه و اند همه از نه مطلق و اند
خویش و جو یک حلقه به بند و اند
خویش و جو یک عالم چاک و اند

مصدق است

هم مستحسن زانست ایام و مندر سپهر
 شمع سر سبز جهان قامت طریقت
 فرم سخن بنده چو خسرو عادل طلبه
 آنکه اورا چو توشه خواجہ بخشید فلک
 همه دانند و لعل اینهمه سنگ و یخ
 از دهر ملک و بنده کاه ملک
 به تبر و به تبر جز بدیج تو اگر
 به بالید خرد گفت بی فرقه هست
 چهره ن در کج کف نهان ناز خلیل
 داد و نزلت به افلاک و زاد سپهر

پس نام تو درج بر بند منظر دانست
 آب سبزه به آن طغیانه کز گردان
 غم دل آن چو من مدحت گستر دانست
 نه عجب ترقیب بند سمنور دانست
 همه از تربیت خسرو قادر دانست
 هیچ اورا است کس از خانه و دفتر دانست
 چو خرم به تانوک قلم تر دانست
 آرزو آفتون و یوسف ز بار دانست
 کاذب در شرم خورشید در آذر دانست
 مهر خشم به اندیش بشود دانست

تا که غم جهان و دنیا در جهان خورم
 ای دل در میان اند و جان غم
 در دلم گشته
 تا که بر سر خوردن یکفرمان بر سر
 اندر مضیف راز برانم نهانم فان
 از خاک هست فایده جانم از آسمان
 بر کام از دما سیر غم سخن بر سر کشم
 جا و میقیمم غم جا و سخن خورم
 تا که چو شک رسد از آن سخن خورم
 دارم بهر و عابد و آسمان خورم
 من میبماند همد از من میبمان خورم

فی الدلال

اینگز خند نغمه بازند ریت نغمه
 نه رستم در او عیبه گفتگو لغس بر م
 روزم خانه در در سر او کوبه از رو
 با دوستان یکدم مل اندر بیستان
 در نه بکاخ اندر در در بیایست خنک
 از خور و مهر خنک هر کس مرا احام
 از خور و مهر خنک هر کس مرا احام
 بودم کمان شباهت به لغس و این امید
 رفتند و ستان این دنیا کاس جهان
 گزاشت وید و پند و جوی میخ و دم
 تا چشم روزم بر دایم زلال رسته قلاب
 کافر سبک خواست به نام لغس آن سرم
 ناسف که در بغل از خلک کند
 زهر زمانه خورد و مانا مرا حکم
 فرماده زمانه حسین علی و من
 اینک ز خنک وید و پند به ام فرات

تا که دلد و نغمه بازند ریت نغمه
 نه بستم در او عیبه بر غمان خورم
 روز لغس اگر خورم اندر شبان خورم
 کرد در بهار سر نخورم در خور لغس خورم
 همی و خنک جهان منبت به جهان خورم
 در جام دل با خنک از غلغله خورم
 از مهر که کو تا فخر و غر لغس خورم
 که دهم و منتان کتمان خورم
 اندر دستان یکدم مل و ستان خورم
 که ز آه سینه شعله برق یان خورم
 بر تار از خنک هر کس را یان خورم
 کین هیچ و قلاب روز به کافور خورم
 رنج نلیب او بین تا تو لغس خورم
 رمان کین ز قصه خورم زمان خورم
 وادم طبع زمین به کس جهان خورم
 بر آت کین کین کین کین کین خورم

زلف کات

ز کس آتش و غمیه با کمال بوقته
و در پیش لبه دارم دانت جان خرم

چنین تیریز هر مره در زید بهرم
هر مور چنین سنان و بیاد سنان غم

دل دلم دام افصافه فی الرباعیات

اس بلان بستان ثان آور در
کج فرخ کس ز بستان آور در
اس بخت منت و هر و چار کد
جان بخت مسیح ز آسان آور در

دل دلم دام اقباله

هر ز و بر است جان افت نم
بر است ز رنگ کس سنان افت نم
در بار میار کس اگر دست و هر
مس بعد بر کس سرم و جان افت نم

دل دلم دام اجله

در سر نم و برف عقده و بر
ز او غمخ هوا فغانه در چاه و بر
خز قافله عون تو اس و لک ملک
از چاه کجا میس نبرد کجیر کس

دل دلم دام اکرامه

امب سر فر بر بهرم پسندید
در مهرت افروخته بهرم پسندید
ای طرفه نمب نهان بهرم کرد مهر
در خانه ز بهر ش و مهر پسندید

دل دلم دام عشرت

نهر ده دلم قاب ا غراز بند
از در که حوت پارسا لنگ آمد
از در غم عشق محرم را از بند
در نه بر غر بند کوبه از بند

دلم دام غمته

در سینه دلم از عشق زبان با یست
از دلیخ نیر ز دید دام برهنه با یست
از دلیخ روزگار جانم فرسود
هر عشق فصله نه منج با یست

دلم دام حوله

هر روز که گرفتار کناره دگر کم
یارب ز پناه غم مر لایح یا بنما
هر شب مبد تو غم غولا دگر کم
خیزد که غولین بنما دگر کم

دلم دام حسته

صبح است دگر پرده کن سر غم من
همه مهر ز صبح آتش از دلم غم من
از راز در من خسته دم محرم من
کر کعبه از دور دیده پر غم من

دلم دام شوکته

باخته آن لعل شیر خنده ایدل
پود و چرخ ز صفت و شکر ناکه
با بسته آنظره و لبند ایدل
اف نه صبح و شام تا چند ایدل

دلم دام فصله

ایم دسته کلاست شاه او شیر
چونما که تار و کرده ماه او شیر

صبح

تج است رخ شاد بر اندیشه کمر
لفظه کلمه بلیغ ۱۰ و لیر

وله دام کبره

فرزانه شرف کرد بیکان سورت
از دصا سرت بنام سورت
دوم روز از طلع دارم گفت
کز آنکه مدله شرف سورت

وله دام عمره

آئین و بعد محرم سرام نیت
دکن سورت و سورت دارم نیت
آئین و سرام نیت
با اینهمه جا سورت از بارم نیت

وله دام ظله

در آید بار و در شرف برفت
حضرت ویرین بفرزده برفت
آئین و سورت روز کار برفت
نکته چنان باشد و شرف برفت

وله دام حله

تا به خود از خوش خبر دارم
تا به خود از خوش خبر دارم
اینظر فیه بهر دوم هر ساعت
سورت و سورت و سورت

وله دام عظمت

از سورت و سورت و سورت
به برکات و سورت و سورت
چرخ مرکب کذ قصه عورت کو آید
مانند امیر عمر در آید و سورت

وله دام حبله

در عشق تو که بلس جان زن مرد
بر مرد و خوش تر بخت باید کرد
چنین درد و فراق و آفرینش بخشد
جان بهر باز آفرینش و درد

وله دام بکته

اندر سر من سو تو سوا گذشت
سو تو در دم سوید انکشت
عشق انکه منتر و بر سر سو و زبان
از هر دو جهان بدل تما گذشت

وله دام غزلای

روز که ز سبوح و جنب نام آید
گویند تو منس باید اندر و تنگ
چنین دانت تو بی نام عالم هم صلح
چنین یار تو بی نام عالم هم تنگ

منه دام غزلای

اندر عشق با هر چه بود مرد
بر فراق و غار تعبیر چایه کرد
دیدم در سنگ نهان بی لعل
چیدم در فراق و غیال کرد و درد

منه دام غزلای

ولا بغیر و خوات عشق کرد در
تنگ کاست و در دیده چون کرد
کر بودر بانه ازده مهرم سنج
از قیاس منس و مرا فراق کرد در

منه دام غزلای

منه دام

از این که در این کتاب
از این که در این کتاب
از این که در این کتاب
از این که در این کتاب

و صبح و سراسر است جان فلقم است
 بعد از عمر بر اکیان افلقم است
 در کار و علاج کار و آمان مهر
 کار و بار و کجاست دهن فلقم است
 منہ را با آفتاب لای

ماں جو کجاست ملک سنان کفر
 از غارتن و لذت پیر ماں کر ضر
 بار و بیک عدولت شیرین کفر
 ہم کافر کے آرزو ملکان کر ضر



کتابخانه شخصی ابوبکر

مراجعه سر کس اولیٰ بعد از عصر روز شنبه

الکتاب

مراجعه سر کس اولیٰ بعد از عصر روز شنبه

مراجعه سر کس اولیٰ بعد از عصر روز شنبه

مراجعه سر کس اولیٰ بعد از عصر روز شنبه